

به نام خدا

# پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش هشتم



به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهشهای مؤسسه کیهان

به نام خدا  
اللهم عجل لولیک الفرج

[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com) پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام  
تدبیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.  
درضمن این پایگاه ( اینترنتی بهائیت در ایران [www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com) ) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.  
و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشدرا دارد.  
امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکارفریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.  
موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

[bahaismiran@bahaismiran.com](mailto:bahaismiran@bahaismiran.com)

[bahaismiran@gmail.com](mailto:bahaismiran@gmail.com)

[info@bahaismiran.com](mailto:info@bahaismiran.com)

[bahaism@yahoo.com](mailto:bahaism@yahoo.com)

*www.bahaismiran.com*

## فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان کریمه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)
۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)
۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)
۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)
۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)
۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)
۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)
۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)
۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)
۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)
۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)
۱۲. عکس عجیب پدر بزرگ (بخش دوم)
۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)
۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)
۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)
۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)
۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)
۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)
۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)
۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)
۲۱. (بخش سوم)

۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)
۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)
۲۴. (بخش سوم)
۲۵. گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)
۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)
۲۷. منطق مشمت و لگد! (بخش سوم)
۲۸. پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)
۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)
۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)
۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)
۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)
۳۳. خداحافظ محفل، خداحافظ بها! (بخش چهارم)
۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)
۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)
۳۶. بالاخره به عقد هم در آمدیم! (بخش چهارم)
۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)
۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)
۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)
۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)
۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز دردسرها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)
۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است! (بخش پنجم)

۴۶. تغییر ادبیات توطئه (بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟! (بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود! (بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان (بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان (بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان (بخش ششم)
۵۲. خودکشی مرجان از دست بهایی ها (بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها (بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟ (بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان (بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است! (بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان (بخش ششم)
۵۸. اشتراکات «محفل» با «قلعه حیوانات» جرج اورول! (بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور (بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها (بخش ششم)
۶۱. ازدواج اجباری! (بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم! (بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها! (بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب (بخش هفتم)
۶۵. کاش من هم مسلمان بودم! (بخش هفتم)
۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب! (بخش هفتم)
۶۷. معلم سنتور مهتاب (بخش هفتم)
۶۸. عقد ۹۱ روزه شدیم! (بخش هفتم)
۶۹. افشای گذشته مهتاب (بخش هفتم)

۷۰. یادى از گذشته (بخش هفتم)
۷۱. مرجان ازدواج نکرده بود! (بخش هشتم)
۷۲. انصراف فرهاد از ازدواج با مهتاب (بخش هشتم)
۷۳. طفلکی فرید! (بخش هشتم)
۷۴. ماجرای دفترچه خاطرات (بخش هشتم)
۷۵. اهل محفل و تعصب ناموسی؟! (بخش هشتم)
۷۶. طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان (بخش هشتم)
۷۷. اسباب کشی به خانه گفتار پیر (بخش هشتم)
۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد (بخش هشتم)
۷۹. زخم های بی مرهم روح فرهاد (بخش هشتم)
۸۰. دزدی به شیوه بهایی (بخش هشتم)
۸۱. بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند! (بخش نهم)
۸۲. مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» می شوند! (بخش نهم)
۸۳. شفاطلبی از قلعه ای خرابه! (بخش نهم)
۸۴. هر دوی ما عروسک دست محفلیم (بخش نهم)
۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند (بخش نهم)
۸۶. میهمان ناشناس (بخش نهم)
۸۷. خسته از مطربی برای تشکیلات (بخش نهم)
۸۸. گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام (بخش نهم)
۸۹. بیا با هم رها شویم! (بخش نهم)
۹۰. حقایقی در باب بهائیت (بخش نهم)
۹۱. دزدی به شیوه بهائی (بخش دهم)
۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)
۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)

۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)
۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا(ع) بودم (بخش دهم)
۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)
۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)
۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)
۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)
۱۰۰. (بخش دهم)
۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)
۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)
۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)
۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)
۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)
۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)
۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۱

کیهان - یکشنبه 28 مهر 1387 - 19 شوال 1429 - 19 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19209

### مرجان ازدواج نکرده بود!

#### اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد ناراحت از نقشه ای که محفل برای او و مهتاب کشیده بود، به خانه رفت و به مادرش گفت که «من و مهتاب به درد هم نمی خوریم». خانمی نیز از طرف خانواده مرجان زنگ زد و به فرهاد گفت که اگر کادو یا هدیه ای از این خانواده نزد او مانده، برگرداند. فرهاد در میان وسایلیش جست و جو کرد و پس از مدتی کند و کاو جعبه ای حاوی چند عکس مشترک و ادکلن و مانند آنها پیدا کرد. ادامه ماجرا:

به شماره تلفنی که آن خانم داده بود تلفن زدم و پس از سلام و احوالپرسی مجدد، گفتم: «مرا معذور بدارید؛ چون حق با شما بود و من در خدمت شما هستم.»

اما آن خانم گفت:

«بهتر است خودتان در منزل تحویل مادر مرجان خانم بدهید.»



می خواستم بگویم:

«وقتی مرجان نامزد کرده، دیگر رفتن من کار زیبایی نیست، اما من...»

و او با خنده گفت: «حالا شما برو...»

وقتی به خانه جناب سرهنگ رسیدم، مریم با چشمان گریان در را به رویم گشود و گفت:

«آقاهراد. این بود معنای مردی و مروت و مردانگی...»

گفتم:

«کار من عین مردانگی است مریم خانم؛ چون شما زنگ زده اید من هم مابقی کادوها را آورده ام...»

لحظه ای بعد مادر مرجان با چهره ای تکیده مرا به درون فرا خواند، اما من امتناع کردم و گفتم:

«بینید خانم، الآن مرجان خانم متأهل است و درست نیست من وارد این خانه بشوم.»

در این حال قطره اشکی از چشم های مادر مرجان به روی گونه اش دوید و در همان حال گفت:

«آقای جهاندیده اگر این اتفاق افتاده بود، شما الآن اینجا نبودید...»

با تعجب گفتم: «پس این اتفاق نیفتاده...»

مادر مرجان گفت:

«وقتی مرجان با خواهرزاده سرهنگ ازدواج نکرد، سرهنگ هم گفت اگر به پسر خواهرم نه می

گویی، پس شر محفل بهائیان را هم از سر ما کم کن، ضمناً از شما توقع نمی رفت از طرف شما

تلفن بزنند و بگویند: وسایل اهدایی فرهاد را پس بدهید...»

گفتم:

«به خدا روح من از این ماجرا خبر ندارد، به من گفتند مرجان ازدواج کرده، خوشبخت است،

شما هم که زنگ زدید، من امرتان را اطاعت کردم، اما از ایمان مرجان بعید بود که بخواهد

صدمه ای به خودش بزند...»

ناگهان مرجان وارد حیاط شد، به اندازه 10 سال پیرتر و تکیده تر شده بود. نمی دانستم باید

چه عکس العملی نشان بدهم. تنها گفتم:

«چقدر تکیده شدی؟ من خوشحال بودم که تو خوشبخت شده ای.»

گفت:

«من خطای خودم را جبران کردم، حق با توست؛ چون تو همیشه می گفتی برای مسلمانی از من الگو می گیری. اما کدام خوشبختی؟!»

گفتم:

«تو همیشه الگوی من بوده و هستی، اما نمی دانم چه کسی از طرف من زنگ زده.»

و مادر مرجان گفت: «پروین خانم دوست مادر شما...»

در این حال مرجان که قدری جلوتر آمده بود شکستگی چهره اش بیشتر نمایان شد، آن همه شور و نشاط دیروز، امروز تبدیل به غمی گنگ شده بود...»

در این حال گفت: «مهستی گفت که نامزد کرده ای، مبارک باشد...»

گفتم:

«مهستی چه زمانی این حرف را به شما زده... خود شما هم به من گفتی من نامزد کرده ام مگر نگفتی؟! بعد هم که آب پاکی روی دست من ریخته شد که شما رفته ای دنبال سرنوشت.»

گفت:

«دیگر تحمل رنج خانواده ام و شمارا نداشتم... باور کن من مهبیای این مبارزه بودم، اما نه تو

آماده بودی و نه خانواده ام. آنها در این سن و سال دنبال آرامش هستند...»

گفتم: «دروغ گفته، دروغ محض... من... من...»

مرجان گفت:

«درک می کنم، آنها می ترسیدند که ما دوباره به سوی هم برگردیم، به همین خاطر از همان

اول خبر دروغ نامزدی تو را پخش کردند... بعد هم خبر خوشبختی مرا... اما الآن هم...»

گفتم:

«اما من چند روز پیش نامزد کرده ام، آن هم یک نامزدی اجباری؛ چون آن دختر بیچاره کس

دیگری را دوست دارد، اما تشکیلات فشار می آورد که شما با هم ازدواج کنید، بیچاره دلم برای

او هم می سوزد؛ چون همه ما قربانی تشکیلات هستیم. الآن هم درصدد هستیم تا دوستانه از هم

جدا شویم.»

در این حال مرجان به انگشتر نامزدی ام اشاره کرد و گفت:

«وقتی این حلقه را دستت کردی، یعنی اینکه به یک بنده خدا تعهد داری و باید او را خوشبخت کنی...»  
گفتم:

«ولی من زمانی که از ناحیه شما سرخورده شدم، سعی کردم از ایران به خارج از کشور بروم تا از شر تشکیلات در امان باشم، اما محفل اجازه نمی داد، مگر به شرط ازدواج، اگر رفتم برای این بود که خودت قاطعانه گفتی: برو... مگر نگفتی...؟! از هر کسی هم پرسیدم، گفتند مراسم نامزدی تو برگزار شده...»

مرجان در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود در پاسخ حرف هایم گفت:  
«الآن هم می گویم فرهاد برو آن دختر را خوشبخت کن. من او را نمی شناسم اما هر که هست، چه بهایی و چه مسلمان، مرد رؤیاهایش شما هستی، پس ناامیدش نکن.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۲

کیهان – دوشنبه 29 مهر 1387 – 20 شوال 1429 – 20 اکتبر 2008 – سال شصت و چهارم – شماره 19210

### انصراف فرهاد از ازدواج با مهتاب

#### اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد به منزل جناب سرهنگ رفت و متوجه شد که مرجان ازدواج نکرده. کسی با مرجان درباره آنچه برایش اتفاق افتاده صحبت کرد و گفت که به طور اجباری با مهتاب نامزد کرده است و می خواهد دوستانه از او جدا شود. مرجان از فرهاد خواست که برود و مهتاب را خوشبخت کند و او را نا امید نکند. ادامه ماجرا:

گفتم:

«ما تا الآن عروسک خیمه شب بازی محفل بودیم، اما اگر تو بخواهی می توانیم از چنگال این اختاپوس رها بشویم.»

مرجان گفت:

«این حرف را زن؛ چون آنها به محض آنکه اراده کردند، تو را بازیچه خودشان کردند و خانواده ای را ویران کردند، الآن هم احساس می کنم تو نمی توانی جلوی آنها بایستی، شما انگیزه سفر داری، اما مهبای سفر نیستی، این سفر مرد راه می خواهد اما شما نمی توانی از تعلقات انسانی ات چشم پوشی. امیدوارم آن روز فرا برسد، روزی که تو با اعتماد به نفس کامل از اینها ببری.»

گفتم:

«بیا و حداقل برای جبران گذشته هم که شده رضایت بده تا دوباره...»

گفت:

«دوباره ای وجود ندارد، شما یک بار در معرض آزمایش قرار گرفتی، اما نتوانستی تحمل کنی، الآن هم یک دختر دیگر چشم به راه شماست.»

با بغض سنگین در گلو و چشم هایی بارانی از او و خانواده اش خداحافظی کردم و در تمام طول راه به محفل لعنت فرستادم. محفلی که با نقشه های شوم خود نگذاشت یک جوان بهایی مسلمان شود، همه به من دروغ گفته بودند، همه برای خوشایند محفل عاطفاً مرا به مسلخ برده بودند.

وقتی به خانه رسیدم، دیگر نمی توانستم به اعضای خانواده نگاه کنم؛ چون آنها آخرین خنجر را با کمک مهستی راشدی بر پیکر من وارد ساخته بودند، در میان آنها احساس غریبگی می کردم. تنها مونس من خواهر کوچکم بود که در دنیای آبی رؤیاهایش زندگی می کرد. به محض ورود مرا در آغوش گرفت و گفت: «داداشی مهتاب خانم باز هم زنگ زد.»

لحظه ای بعد مهتاب تلفن زد، اما با همان سلام و علیک اولیه دریافت که دریای روح من طوفانی است. گفت: «طوری شده؟!»

گفتم:

«هیچ وقت هیچ طوری نمی شه، یعنی ما نمی دانیم که دارد پشت پرده چه می گذرد؛ چون سیاهی لشکر هستیم. اینجا همه سیاهی لشکر هستند، حتی هنرپیشگان نقش اول نامزدی و ازدواج.»

مهتاب که از شنیدن حرف های من بهت زده شده بود، گفت:

«فرهاد چته؟ این حرف ها چیه؟!»

گفتم: «اگر می دانستی که بازیچه نمی شدی و به من بله نمی گفتی!»

گفت: «من به میل و اراداً خودم تو را پذیرفتم.»

گفتم:

«من خیال می کنم با پای خودم به خواستگاری شما آمدم، در حالی که عروسک خیمه شب بازی بودم. تو هم آری گفتی؛ چون محفل از دستت به ستوه آمده بود، درسته؟!»

به آرامی گفت: «درسته.»

و من در نهایت ادب گفتم:

«خانم رفعتی، احساس من این است که ما به هم تحمیل شده ایم، ساده تر اینکه محفل ما را روبه روی هم قرار داده تا از شر ما دو تا خلاص شود. شما هم ای کاش از گذشته خود، در همان روز اول با من حرف زده بودید.»

و او پاسخ داد:

«اگر من نتوانم خانواده ام را راضی کنم، فکر کرده ای چگونه باید در این جامعه زندگی کنم.»  
بعد از خداحافظی گوشی را گذاشتم و از در خانه بیرون زدم، در کوچه های خلوت من بودم و اشک و شعر:

در این نمایش نیرنگ

هر دو بازیچه بودیم

بی آنکه بخواهیم!

ای کاش می شد

عروسک نباشیم

به خانه که آمدم، محاکمه شروع شد.

پدرم می گفت:

«این خزعبلات چی بود تحویل مهتاب داده ای، می خواهی با آبروی دو خانواده قدیمی بهایی بازی کنی؟!»

و مادرم حرف های او را تکمیل می کرد:

«این فرهاد تا با این کارهاش ما را زیر خاک نکنه، راحت نمی نشیند. اون از آبروریزی اش با آن دختر مسلمان و این هم... اصلاً این بچه انگار نمی تواند مثل آدم زندگی کنه.»

در پاسخ این دو عزیز گفتم:

«چیزی که عوض دارد گله ندارد، شما مگر با آن نقشه هایتان با آبروی خیلی ها بازی نکردید، البته با نقشه هایی که از تشکیلات می آمد، حالا فکر کنید من می خواهم جبران کنم.»  
مادرم گفت: «فرهاد خجالت بکش، تو روی پدر و مادرت ایستاده ای؟!»  
گفتم:

«من هرگز توی روی شما نمی ایستم، اتفاقاً این تصمیم من به خاطر حفظ آبروی هر دو خانواده است. البته مطمئن هستم شما به تنها چیزی که فکر نمی کنید، آخر عاقبت این ازدواج است.»  
این را گفتم و به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم.  
تازه سپیده زده بود که احساس کردم خانه مان خیلی شلوغ است، صدای مادر و برادر مهتاب را می شنیدم. تعجب کردم؛ چون به نظر می رسید از همان کامیاران شبانه به سمت همدان حرکت کرده اند. آهسته در را باز کردم تا از اتاقم بدون آنکه دیده بشوم، به خیابان بروم، نمی توانستم توی روی این خانواده نگاه کنم؛ چون آنها هم مقصر نبودند، مقصر اصلی تشکیلات بود که این نقشه ها را می کشید.

آرام از پله ها به پایین آمدم، ظاهراً همه در آشپزخانه بودند، اما همین که می خواستم در حال را باز کنم، مادر مهتاب دستم را گرفت و با صدایی لرزان و در حالی که اشک می ریخت، گفت: «آقاهراد، این تصمیمی که شما گرفته اید، منجر به ریختن آبروی دو خانواده می شود، بویژه خانواده دختر. من از شما خواهش می کنم از این تصمیم منصرف شوید.»  
گفتم:

«ولی این تصمیم بیشتر از همه به نفع دختر خانم شماست و نه من. بعد هم نامزدی برای این است که طرفین از هم شناخت بیشتری پیدا کنند، پس نسخ نامزدی، خلاف احکام نیست.»  
آن سوتر از مادرش مهتاب را دیدم که داشت اشک می ریخت...  
در ادامه گفتم:

«مهتاب خانم، شما حداقل مادرتان را قانع کنید که این تصمیم به نفع هر دوی ماست.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۳

کیهان - سه شنبه 30 مهر 1387 - 21 شوال 1429 - 21 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19211

### طفلکی فرید!

#### اشاره

پیشتر خواندیم که فرهاد به پدر و مادرش و خانواده مهتاب گفت که از ازدواج با او منصرف شده است. خانواده مهتاب به شدت ناراحت شدند و با التماس از فرهاد خواستند که این کار را نکنند. پس از اندکی بگومگو، فرهاد از مهتاب خواست، خود او مادرش را قانع کند که این تصمیم به نفع هر دوی آنهاست. ادامه ماجرا:

لحظه ای بعد تمام خانواده رفعتی به طبقاً بالا آمدند، پیرمرد با دست هایی لرزان از من خواهش می کرد که از این تصمیم درگذرم و من گفتم:

«جناب رفعتی مرا شرمنده می فرمایید، باور کنید این

تصمیم از روی لج بازی گرفته نشده، بلکه من می خواهم دختر شما عاقبت بخیر شود.»





ناگهان مهتاب وسط گفت و گوی ما آمد و گفت:

«اگر همه تشریف ببرند پایین، من و آقاهراد این مسئله را بین خودمان حل می کنیم.»  
با شنیدن این حرف، همه مایوس از پله ها سرازیر شدند، وقتی خلوت شد، مهتاب از من خواست تا بنشینم و با هم حرف بزنیم.  
وقتی روی مبل ها آرام گرفتیم، گفت:

«تو فکر می کنی من کمتر از شما از تشکیلات ضربه خورده ام؟! اگر اینگونه قضاوت کنی به خطا رفته ای، اما در ارتباط با نامزدی مان هم باید بگویم من در طی این مدت کوتاه به شما انس گرفته ام و راضی به جدایی نیستم، اما از ترحم هم بیزار هستم! پس اگر رابطه ما بخواهد به خاطر ترحم ادامه پیدا کند، همان بهتر که از هم جدا بشویم، اگرچه که جدایی برای من بسیار دشوار است. ما باید به فکر پدر و مادر پیرمان هم باشیم که در این سن تحمل این ضربه را ندارند. دیگر اینکه اعتراف می کنم که ما هر دو قربانی تشکیلات هستیم، خب حالا فکر نمی کنی اگر من و تو در کنار هم باشیم بهتر بتوانیم برای آینده مان تصمیم بگیریم؟!»  
من هم گفتم:

«از این پس به هم قول بدهیم که نگذاریم بذر تردید و دودلی در دل ما ریشه کند.»  
بعد هم هر دو به طبقه پایین رفتیم و با اعلام تصمیم خود، همه را شاد کردیم. راستش خودم هم مانده بودم حیران که چرا با دو کلمه حرف، رأی من عوض شد، شاید هم خودم را چون غریقی به دست اموج سپرده بودم.

بدین ترتیب همه برای ما دست زدند و شادی کردند، اما غمگین تر از همه من بودم که نمی دانستم امواج سرنوشت مرا به کجا می برد.

خانواده مهتاب هم همان فرصت را مغتنم شمردند و بحث جهیزیه را به پیش کشیدند که ما شیربها نمی گیریم، چیزی هم جهت جهیزیه برای دخترمان تهیه نکرده ایم. بدین ترتیب خانواده من که می ترسیدند رأی من دوباره عوض شود با پول قابل توجهی مرا به بازار فرستادند تا برای عروس جهیزیه بگیرم!

بعد هم برای رسیدن به آرامش به همراه خانواده‌ا رفعتی به روستای محل زندگی نامزدم در سنندج رفتم. سرگرمی من در سنندج کوهپیمایی در کوههای آیدر بود. حتی در حالی که مهتاب با دوربین شکاری مرا زیر نظر داشت از دامنه تا قلاً کوه را یک نفس می دویدم. یک روز که از ورزش به خانه رفعتی بازگشتم، به مهتاب گفتم:

«شاهد بودی چگونه یک نفس مسیر دامنه تا قلاً کوه را یک نفس دویدم.»

مهتاب گفت:

«نه؛ چون طفلکی فرید تنها بود، من هم نشستم با فرید موسیقی کار کردم.»

ناگهان از فرط خشم به لرزه درآمدم و گفتم:

«یک جوری طفلک، طفلک می گویی انگار این فرید 5-6 ساله است و محتاج سرپرستی، خانم مثل اینکه فراموش کردید این طفلک از 81 سالگی هم گذشته و الآن یک جوان کامل ریش و سیل دار است. حالا خودت بگو در قاموس ما ایرانی ها این حرکت ها یعنی چه؟!»  
و بعد با لحنی آرام تر ادامه دادم:

«همسایه بجای خود، آشنا بجای خود، اما تو جوری رفتار می کنی که انگار این بچه، دستم بگرفت و پا به پا برده است!!»

مهتاب با شرمندگی گفت: «آخر او کسی را ندارد، دل ما برای او می سوزد.»

گفتم:

«خانم عزیز همان دلسوزی هم تعریف خاص خودش را دارد. اگر شما در آینده هم بخواهی به این شیوه ادامه بدهی ما دچار مشکلات بیشتری می شویم. . . خانم رفتارت را باید عوض کنی. . .»

« .

این را گفتم و با همان لباس گرم به پشت بام رفتم. . .

لحظه ای بعد مهتاب به پشت بام آمد و گفت:

«اگر تو از این مسئله ناراحت می شوی، من سعی می کنم مثل سابق با فرید رفتار نکنم.»

گفتم:

«نه به خاطر من، سعی کن به خاطر عصمت و بغایت خودت هم که شده رفتارت را تعدیل کنی.»

او هم پذیرفت و از کارش عذرخواهی کرد. بعد هم برای خوردن صبحانه پایین رفتیم. در مدتی که سنج بودم، مطابق رسم خانواده به خانه تک تک فامیل عروس سر زدیم. هر جا هم رفتیم بساط نهار و شام و موسیقی برپا بود. چندی بعد نیز به دلیل آشنایی من به خوانندگی، به عنوان خواننده با گروه آنها همراه شدم. در این مدت تنها کسی را که ندیدم امیر بود. یک روز هم رفتیم خانه پدر فریده همسر بدیع که جملگی اهل مشروب، سیگار و قمار بودند. حاصل این سفر تعداد زیادی عکس یادگاری بود و دلی پر از غصه؛ زیرا هضم برخی از رفتارهای بهائیان برای من غیرقابل تحمل بود. یک بار هم رفتیم خانه مینا خواهر بزرگ مهتاب. چهار روز و شب فیلم دیدیم، خوردیم و خوابیدیم. در حالی که من به دنبال چیزهای دیگری بودم. حسن بزرگ این سفرها آشنایی با عینک سازان معروف سنج بود؛ زیرا زمیناً همکاری متقابل ما به آسانی فراهم آمد.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۴

کیهان – چهارشنبه اول آبان ۱۳۸۷ – ۲۲ شوال ۱۴۲۹ – ۲۲ اکتبر ۲۰۰۸ – سال شصت و چهارم – شماره ۱۹۲۱۲

### ماجرای دفترچه خاطرات

#### اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد از اینکه نامزدش با پسری به نام فرید رابطه ای صمیمی داشت، به شدت ناراحت شد و به مهتاب تذکر داد. مهتاب نیز قول داد که در رفتارش تجدیدنظر کند. روایتگر ما از سر زدن به تک تک فامیل عروس در سندج گفت و اینکه در این رفت و آمدها با عینک سازان معروف سندج آشنا شد. ادامه ماجرا:

باز هم اختلاف...

زندگی مثل رودی آرام در روستا در جریان بود. تا اینکه بار دیگر مسئله دفترچه خاطرات مهتاب همه چیز را به هم ریخت.

یک روز به مهتاب گفتم:

«بالآخره این دفترچه خاطرات تو برای ما تبدیل به یک معما شده است، فکر می کنم حالا وقتش

رسیده که اشعارت را برای من بخوانی...»

در این حال مهتاب من و من کنان گفت:

«گفتم که مشتی چرت و پرت بدخط است.»

گفتم: «در هر حال به خواندنش می ارزد.»

با اکراه دفترچه را به دستم داد. وای چه می دیدم...

دفترچه حاوی شعر که چه عرض کنم که صفحه به صفحه آن حاوی قطعه های ادبی به سبک رمانتیسم قرن هجده و نوزده اروپا بود.

در بالای بسیاری از آنها نوشته شده بود: «تقدیم به فرهاد...»

و بر بالای نیمی از این قطعات آمده بود تقدیم به R. R... پرسیدم:

«مہتاب این R. R. کیه که این همه شعر به او تقدیم کردی؟!»

گفت:

«رزیتا دوست صمیمی ام.»

گفتم:

«اما این قطعات ادبی، حال و هوای دیگری دارد، فکر می کنم همان جناب استاد سنتور شماس است... درسته؟!»

با شرمندگی گفت: «درسته، ولی او آدم درستی بود...»

و من در جواب او که حال مرا درک نمی کرد با صدای بلند مطلبی را گفتم که باعث شد صدای او هم بالا برود.

این بگومگو بالأخره به حدی بالا گرفت که آقای رفعتی و خانمش با عجله آمدند بالا. پیرمرد و پیرزن برایم توضیح دادند که رابطاً آقای رضازاده و مهتاب تنها در حد آشنایی و رابطاً ساداً خانوادگی بوده.

آقای رفعتی گفت:

«فرهادجان! من از طرف دخترم از شما عذرخواهی می کنم و قول می دهم که رفتار مهتاب عوض شود.»

و من گفتم: «من نمی خواهم شما قول بدهید، من می خواهم زنم...»

ناگهان مهتاب گفت: «من اجازه نمی دهم تو برای من تصمیم بگیری...»

من هم چمدانم را جمع کردم و گفتم:

«حالا من می روم تا خودت برای خودت تصمیم بگیری.»

بعد هم راهی همدان شدم. هدفم این بود که از همین جا مسئله را تمام کنم.

اما ظهر همان روز، مهتاب تلفن کرد و با گریه به عذرخواهی پرداخت و گفت: «پدرم می گوید:

از این به بعد تو باید تابع شوهرت باشی...»

من هم گفتم:

«من کنیز نمی خواهم، بلکه همسری می خواهم که خودش با انتخاب خودش با من همدل و

همراه باشه و به عقاید و روحیات من احترام بگذارد.»

بهار فرا رسید و من با اکراه مقداری هدیه خریدم و به سنندج رفتم. بعد از چند روز هم خانواده

رفعتی به همدان آمدند تا سیزده را در کنار خانواداً من به در کنند.

و من به غریقی شبیه بودم که خود را به دست امواج سپرده بودم اما در بعضی مواقع نمی

توانستم رفتارهای گاه کودکانه و شیطنت آمیز همسر آینده ام را هضم کنم. درست مثل روزی

که گفت:

«خیلی دلم می خواهد نامزد سابق تو را ببینم.»

من هم ترتیبی دادم تا او از دور مرجان را ببیند، اما مهتاب با رفتاری کودکانه در برابر مرجان

ظاهر شد و پرسید:

«مرجان خانم شما هستید؟!»

و زمانی که جواب مثبت گرفت راهش را گرفت و رفت در حالی که من نمی دانستم باید در

کدام کوچه، خودم را گم کنم.

از این حرکت او آنقدر رنجیده خاطر شدم که تا مدت ها با او کلامی حرف نزدم، بویژه آنکه با

لحنی کنایه آمیز به من گفت:

«حیف که این دختر زیبا را از دست دادی!!»

چند بار از سنندج به من تلفن زد تا به نوعی عذرخواهی کرده باشد، اما من نمی توانستم

رفتارهای نسنجیداً او را ببخشم.

بالآخره مراسم ازدواج ما سر گرفت، عده ای آمدند و بزن و بکوب راه انداختند، ساعت سه صبح هم به رسم بهائیان به سمت سنندج به راه افتادیم تا مراسم عروسی در سنندج برگزار شود.

در مراسم عروسی هم مقداری مناجات خوانده شد و مهریه عروس 91 مثقال نقره اعلام شد که من ما به ازای ریالی آن را بلافاصله به عروس تقدیم کردم.

اما عروس تمام مهریه خود را به محفل تقدیم کرد. در این حال با خشم گفتم: «خانم با این پول می توانستیم روی کلی زخم بی درمان خودمان مرهم بگذاریم.» و مهتاب با اندوه گفت:

«متأسفم، ذبیح برادرم مرا مجبور کرد تا این پول را به محفل بدهم، مبادا محفل فکر کند ما آدم های پول پرستی هستیم!!»  
گفتم:

«این آقا ذبیح شما فقط به فکر پیشرفت کارش در محل است. آخر مگر محفل هر 91 روز جیب بهائیان را خالی نمی کنه؟»  
گفت:

«به خدا من بی تقصیرم. ذبیح می گوید هر چه پول بدهی توجه جمال مبارک به شما بیشتر می شود...»  
گفتم:

«پس اندازه سایه جمال مبارک را هم می توان با پول وسعت داد...»  
مهتاب هم گفت:

«تو فکر می کنی من از این جماعت دل خوشی دارم، به خدا نه... اشتباه نکن، فقط وسیله رهایی مرا فراهم کن...»  
باز هم اختلاف...

زندگی مثل رودی آرام در روستا در جریان بود. تا اینکه بار دیگر مسئله دفترچه خاطرات مهتاب همه چیز را به هم ریخت.

یک روز به مهتاب گفتم:

«بالآخره این دفترچه خاطرات تو برای ما تبدیل به یک معما شده است، فکر می کنم حالا وقتش

رسیده که اشعارت را برای من بخوانی...»

در این حال مهتاب من و من کنان گفتم:

«گفتم که مشتی چرت و پرت بدخط است.»

گفتم: «در هر حال به خواندنش می ارزد.»

با اکراه دفترچه را به دستم داد. وای چه می دیدم...»

دفترچه حاوی شعر که چه عرض کنم که صفحه به صفحه آن حاوی قطعه های ادبی به سبک

رمانتیسیم قرن هجده و نوزده اروپا بود.

در بالای بسیاری از آنها نوشته شده بود: «تقدیم به فرهاد...»

و بر بالای نیمی از این قطعات آمده بود تقدیم به R. R... پرسیدم:

«مهتاب این R. R کیه که این همه شعر به او تقدیم کردی؟!»

گفت:

«رزیتا دوست صمیمی ام.»

گفتم:

«اما این قطعات ادبی، حال و هوای دیگری دارد، فکر می کنم همان جناب استاد سنتور شماست.

...درسته؟!»

با شرمندگی گفتم: «درسته، ولی او آدم درستی بود...»

و من در جواب او که حال مرا درک نمی کرد با صدای بلند مطلبی را گفتم که باعث شد صدای

او هم بالا برود.

این بگومگو بالاخره به حدی بالا گرفت که آقای رفعتی و خانمش با عجله آمدند بالا. پیرمرد و

پیرزن برایم توضیح دادند که رابطه آقای رضازاده و مهتاب تنها در حد آشنایی و رابطه ساداً

خانوادگی بوده.

آقای رفعتی گفت:



«فرهادجان! من از طرف دخترم از شما عذرخواهی می کنم و قول می دهم که رفتار مهتاب عوض شود.»

و من گفتم: «من نمی خواهم شما قول بدهید، من می خواهم زنم...»

ناگهان مهتاب گفت: «من اجازه نمی دهم تو برای من تصمیم بگیری...»

من هم چمدانم را جمع کردم و گفتم:

«حالا من می روم تا خودت برای خودت تصمیم بگیری.»

بعد هم راهی همدان شدم. هدفم این بود که از همین جا مسئله را تمام کنم.

اما ظهر همان روز، مهتاب تلفن کرد و با گریه به عذرخواهی پرداخت و گفت: «پدرم می گوید:

از این به بعد تو باید تابع شوهرت باشی...»

من هم گفتم:

«من کنیز نمی خواهم، بلکه همسری می خواهم که خودش با انتخاب خودش با من همدل و

همراه باشه و به عقاید و روحیات من احترام بگذارد.»

بهار فرا رسید و من با اکراه مقداری هدیه خریدم و به سنندج رفتم. بعد از چند روز هم خانواده

رفعتی به همدان آمدند تا سیزده را در کنار خانواداً من به در کنند.

و من به غریقی شبیه بودم که خود را به دست امواج سپرده بودم اما در بعضی مواقع نمی

توانستم رفتارهای گاه کودکانه و شیطنت آمیز همسر آینده ام را هضم کنم. درست مثل روزی

که گفت:

«خیلی دلم می خواهد نامزد سابق تو را ببینم.»

من هم ترتیبی دادم تا او از دور مرجان را ببیند، اما مهتاب با رفتاری کودکانه در برابر مرجان

ظاهر شد و پرسید:

«مرجان خانم شما هستید؟!»

و زمانی که جواب مثبت گرفت راهش را گرفت و رفت در حالی که من نمی دانستم باید در

کدام کوچه، خودم را گم کنم.

از این حرکت او آنقدر رنجیده خاطر شدم که تا مدت ها با او کلامی حرف نزد، بویژه آنکه با

لحنی کنایه آمیز به من گفت:

«حیف که این دختر زیبا را از دست دادی!!»

چند بار از سنندج به من تلفن زد تا به نوعی عذرخواهی کرده باشد، اما من نمی توانستم رفتارهای نسنجیداً او را ببخشم.

بالأخره مراسم ازدواج ما سر گرفت، عده ای آمدند و بزن و بکوب راه انداختند، ساعت سه صبح هم به رسم بهائیان به سمت سنندج به راه افتادیم تا مراسم عروسی در سنندج برگزار شود. در مراسم عروسی هم مقداری مناجات خوانده شد و مهریه عروس 91 مثقال نقره اعلام شد که من ما به ازای ریالی آن را بلافاصله به عروس تقدیم کردم.

اما عروس تمام مهریه خود را به محفل تقدیم کرد. در این حال با خشم گفتم:

«خانم با این پول می توانستیم روی کلی زخم بی درمان خودمان مرهم بگذاریم.»  
و مهتاب با اندوه گفت:

«متأسفم، ذبیح برادرم مرا مجبور کرد تا این پول را به محفل بدهم، مبادا محفل فکر کند ما آدم های پول پرستی هستیم!!»  
گفتم:

«این آقا ذبیح شما فقط به فکر پیشرفت کارش در محل است. آخر مگر محفل هر 91 روز جیب بهائیان را خالی نمی کنه؟»  
گفت:

«به خدا من بی تقصیرم. ذبیح می گوید هر چه پول بدهی توجه جمال مبارک به شما بیشتر می شود...»  
گفتم:

«پس اندازه سایه جمال مبارک را هم می توان با پول وسعت داد...»  
مهتاب هم گفت:

«تو فکر می کنی من از این جماعت دل خوشی دارم، به خدا نه... اشتباه نکن، فقط وسیله رهایی مرا فراهم کن...»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۵

کیهان – پنجشنبه ۲ آبان ۱۳۸۷ – ۲۳ شوال ۱۴۲۹ – ۲۳ اکتبر ۲۰۰۸ – سال شصت و چهارم – شماره ۱۹۲۱۳

### اهل محفل و تعصب ناموسی!؟

#### اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد و مهتاب سرمسئله دفترچه خاطرات مهتاب بگومگو کردند و فرهاد فهمید که مهتاب علاقه ویژه ای به استاد سنتور خود داشته است. خواندیم که رفتارهای نسنجیده مهتاب به شدت فرهاد را آزرده می ساخت. مراسم ازدواج مهتاب و فرهاد برگزار و وقتی در مراسم مهتاب مهریه خود را تقدیم محفل کرد، فرهاد به شدت عصبانی شد. ادامه ماجرا:

مراسم که به پایان رسید، نیمه شب با چند اتوبوس و مینی بوس به سمت همدان راه افتادیم. اما در راه مینی بوس ویژه خانم ها خراب شد. باران تندی می بارید، راننده بیچاره هر چه کرد، مینی بوس روشن نشد. به همین خاطر عروس و داماد مجبور شدند مینی بوس را در باران هل بدهند، اما باز هم روشن نشد، همه با لباس های به اصطلاح پلوخوری خیس خیس شده بودیم، اما مینی بوس حرکت نمی کرد، سرانجام راننداً یکی از مینی بوس هایی که زودتر از ما حرکت کرده بود به دادمان رسید و مثل فیلم های کمدی مینی بوس را تا همدان با سیم بگسل با

خودش کشید. با میهمانان قدری دور شهر چرخیدیم، و ساعت چهار صبح به خانه آمدیم. مهمان ها هم هر یک مبلغی به عنوان مبارک بادی تقدیم کردند و رفتند، پول هایی که پدرم صاحب آنها شد و دیناری به کسی پرداخت نکرد.

در این حال ذبیح را دیدم که از پله های پشت بام با چند بطری خالی مشروب پایین می آید. او سعی می کرد خود را عصبانی نشان بدهد و در همان حال گفت:

«من اگر می دانستم در مراسم عروسی خواهرم مشروب خورده می شود، صدسال خواهرم را به این خانواده نمی دادم.»

مهتاب با شنیدن این حرف گریه کرد، اما من با شهامت گفتم:

«جناب ذبیح، یعنی شما نمی دانید که عموم بهائیان مشروب می خورند؟! می خواهید لیست آن را تقدیم شما بکنم?!»

ذبیح با شنیدن این حرف به حالت قهر از خاناً ما رفت و این سرآغاز کینه ای شد که تا هنوز ادامه دارد.

بدین ترتیب زندگی ما در طبقه دوم خانه پدرم در شرایطی شروع شد که برادرم و همسرش مجبور به تخلیه طبقه بالا شدند و ما با وسایلی که تهیه کرده بودم جانشین آنها شدیم. مادرم از مژگان همسر برادرم بسیار راضی بود، اما حقیقتی که خیلی زود خود را نشان داد این بود که مادرم چندان از رفتار مهتاب راضی نیست. در عوض مهتاب هم از مادرم ابراز رضایت نمی کرد؛ زیرا او دلش می خواست مستقل باشد، خودش غذا بپزد و زندگی اش را براساس اوقات فراغت من تنظیم کند. از سوی دیگر مدام به من یادآور می شد که تو نتوانسته ای مرجان را فراموش کنی و این تردید زمانی به اوج خود رسید که مادر مرجان مرا فراخواند و از من خواست قرار است مرجان ازدواج کند. به همین خاطر اگر کسی به سراغ شما جهت تحقیق آمد درباراً گذشته حرفی ننزید. حتی اگر می شود از خانواده هم بخواهید حرفی نزنند من هم پذیرفتم و با دنیایی از شرمساری از ایشان خداحافظی کردم، اما همین مسئله باعث شد تا مهتاب فکر کند من به او وفادار نیستم، در حالی که هیچ دلیلی او را قانع نمی کرد، اما من برای لحظه ای هم حرفی از فرهاد و آقای رضازاده به زبان نیاوردم.

بعد از چند ماه روحیاً مهتاب بهتر شد و پذیرفت که من به او وفادار بوده ام. تا اینکه فاتح و فرید مدتی به خاناً ما آمدند و به خاطر همین مسئله مهتاب به مادرم سر نمی زد. از سوی دیگر فرشته زن برادرم هم آمده بود خاناً ما. روز و شب فاتح و فرید به شوخی می گذشت و من از این مسئله سخت ناراحت بودم. تا اینکه یک روز که در مغازه نشسته بودم، دیدم فاتح و فرید با سر و صورت زخمی به سمت مغازه می آیند. با ناراحتی پرسیدم: «کی شما را به این روز درآورده؟!»

فاتح گفت: «برادر جنابعالی شعاع اله...»

و بعد فرید ادامه داد ما دو نفر با مهتاب و فرشته خانم داشتیم فال ورق می گرفتیم که برادر شما با ناراحتی وارد شد...»

فاتح پرسید: «مغازه را زود تعطیل کردی...»

شعاع اله هم گفت:

«بله آمده ام از شما دو تا گردن کلفت پیرسم؛ چرا با زن من بگو و بخند راه انداخته اید...»

و بعد به جان ما افتاد و پس از کتک زدن ما گفت:

«آخر این چه معنی ای دارد که دو تا جوان گردن کلفت خانه و زندگی شان را ول کنند و بیایند اینجا، مگر خودتان خانه و زندگی ندارید؟»

ما هم آمدیم بیرون. اما آنها به حالت قهر به خاناً یکی از آشنایان دور خودشان رفتند. وقتی شعاع اله را دیدم گفتم:

«جناب شعاع اله مهمان بودن آنها به کنار، اما شما که اهل محفل هستید، چگونه تعصب خودتان را توجیه می کنید؟»

در این حال شعاع اله گفت:

«ول کن بابا، گور پدر این احکام. به جمال مبارک قسم اگر این پسره یک بار دیگر با زن من بگو و بخند به راه بیندازد، زنده از همدان خارج نمی شود.»

و من که نظر دیگری داشتم به او گفتم:

«برادر من فاتح، گیرم پسر بدی باشد، اما فرشته خانم نباید به اینها رو بدهد و با هم ورق بازی کنند. او خودش باید حریم نگهدارد.»

و او هیچ پاسخی برای حرف های من نداشت.

از طرفی بین مهتاب و مادر و پدرم هم درگیری شدیدی به وجود آمد؛ چون برادر او فاتح کتک مفصلی خورده بود...

حالا مادرم می گفت:

«بی عرضه غیرتت کجا رفته؟! تو باید جانب ما را بگیری...»

من هم که جانب کسی را نگرفته بودم، گفتم:

«مگر بین بهائیان غیرت هم وجود دارد؟! مگر محفل نمی گوید، تعصب کار مرد غیرمتمدن است؟!»

مادرم گفت:

«می بینی مهتاب، چی ها یاد پسر من دادی؟»

مهتاب هم گفت:

«شما که در جریان هستید، بدتر از اینها هم آقازاده تون گفته، حالا افتاده گردن من؟!»

بعد هم گریه کنان به طبقه بالا رفت. در این گیرودار مادرم فریاد زد:

«جای شماها دیگه اینجا نیست، همین فردا فکر خانه خالی باشید.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۶

کیهان - یکشنبه ۵ آبان ۱۳۸۷ - ۲۶ شوال ۱۴۲۹ - ۲۶ اکتبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۲۱۴

### طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان

اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد و مهتاب به همدان رفته و در طبقه دوم خانه پدری فرهاد زندگی مشترک خود را آغاز کردند. خواندیم که بین مادر فرهاد و مهتاب اختلافاتی پیش آمد، فاتح و فرید نیز که برای مدتی به خانه فرهاد آمده بودند، به دلیل ایجاد روابط خیلی صمیمی با مهتاب و زن شعاع اله، از طرف شعاع اله تنبیه شدند. به دنبال این ماجرا مادر و پدر فرهاد با مهتاب نیز درگیر شدند و نتیجه این شد که مادر فرهاد به پسرش گفت که دیگر حق ندارد در خانه پدر زندگی کند. ادامه ماجرا:

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)

کیهان

نیمه بهائیان

شماره کارگزاران سلامت و فرهنگ  
۲۱۰۲

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

اشاره:  
پیشتر خواندیم که فرهاد و مهتاب به همدان رفته و در طبقه دوم خانه پدری فرهاد زندگی مشترک خود را آغاز کردند. خواندیم که بین مادر فرهاد و مهتاب اختلافاتی پیش آمد، فاتح و فرید نیز که برای مدتی به خانه فرهاد آمده بودند، به دلیل ایجاد روابط خیلی صمیمی با مهتاب و زن شعاع اله، از طرف شعاع اله تنبیه شدند. به دنبال این ماجرا مادر و پدر فرهاد با مهتاب نیز درگیر شدند و نتیجه این شد که مادر فرهاد به پسرش گفت که دیگر حق ندارد در خانه پدر زندگی کند. ادامه ماجرا:

اجاره نشین یک مسلمان  
بالاخره خانه کوچکی اجاره کردیم. وقتی برای بردن اسباب هابیمان  
مراجعه کردیم، دیدم مادرم تقریباً تمامی هدایا را به نفع خانواده مصادره  
کرده است، پدرم هم تمام پول ها را به حساب خودش واریز کرد. در نتیجه

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۷۶

### طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان

بنده خدا صاحب خانه نیز علی رغم آنکه  
شنیده بود من و مهتاب بهایی هستیم  
هیچ حرفی در این باره نمی زد، آنها سخت  
دلسوز ما بودند و ما هم از رفتار انسانی  
آنها راضی بودیم.

\*\*\*

## اجاره نشین یک مسلمان

بالأخره خاناً کوچکی اجاره کردیم. وقتی برای بردن اسباب هایمان مراجعه کردیم، دیدم مادرم تقریباً تمامی هدایا را به نفع خانواده مصادره کرده است، پدرم هم تمام پول ها را به حساب خودش واریز کرد. در نتیجه تمام زندگی ما در یک وانت پیکان جا گرفت.

یک تکه موکت، یک قالی ماشینی و یک تختخواب کل اثاثیه ما بود. یادم هست شب های اول حتی بالش و متکا نداشتیم و به ناچار با لباس هایمان بالش و بالش درست می کردیم. حدود یک ماه زندگی مان، به سختی گذشت؛ چون پدر و برادرانم خودشان که به من سفارش تراش لنز نمی دادند حتی به همه آشنایان هم سپرده بودند به فرهاد کار ندهید. در این میان فقط توانستیم صاحب یک رادیو ضبط کوچک و تلویزیون 41 اینچ سیاه و سفید چینی شویم.

مدت زیادی غذای گرم نخوردیم، اسم آن را هم گذاشتیم رژیم لاغری، اما برای نداشتن لباس نمی دانستم باید به چه تظاهر کنیم. در آن شرایط به حدی دستمان تنگ بود که نمی توانستم یک دست لباس بخرم، به همین خاطر من و همسرم، حتی از رفتن به مهمانی محروم بودیم. البته مدتی بعد خانواده ام دلشان سوخت و به من سفارش کار دادند، شاید هم کسی ارزان تر از من برایشان کار نمی کرد.

مهتاب برای آنکه چرخ زندگی بچرخد، به همراه یکی از خویشاوندانش به کار عروسک سازی پرداخت. من هم عروسک ها را به بازار می بردم و می فروختم. بعد از چندی سفارش کار این قدر زیاد شد که ما توانستیم یک چرخ خیاطی خوب بخریم. همچنین یک مغازه کوچک اجاره کنیم 2 نفر هم استخدام کردیم تا به مهتاب و شوکت نوا عمویش کمک کنند. متأسفانه این بازار گرم دیری نپایید؛ چون بعد از مدتی ناگهان عروسک های دست دوم از مرز به صورت قاچاق وارد کشور شد و همین مسئله باعث شد تا بازار ما کساد شود. بدین ترتیب مجبور شدیم مغازه را تعطیل کنیم. حالا دیگر چنان اسیر تندباد حوادث زندگی شده بودم که خارج رفتن را از یاد برده بودم. مهتاب پیشنهاد کرد که برود کلاس آرایشگری، اما از آنجا که حرف های جالبی درباراً این حرفه نشنیده بودم، موافقت نکردم، بعد تصمیم گرفت به کلاس خیاطی برود



که بالاچار پذیرفتم. اما همان طور که پیش بینی می کردم، خیلی زود از این حرفه خسته شد و دیگر به کلاس نرفت.

بزرگترین شانس ما داشتن یک صاحبخانه مسلمان بود که مدام ما را به صبوری دعوت می کرد. پای بهایی ها هم خوشبختانه به همین دلیل از خانه ما بریده شده بود. به همین دلیل زندگی ما در آرامشی نسبی در جریان بود. از رفتن به مهمانی ها و دوره های هفتگی بهائیان هم معاف شده بودیم.

### دستور محفل برای تخلیه خانه

بنده خدا صاحب خانه نیز علی رغم آنکه شنیده بود من و مهتاب بهایی هستیم هیچ حرفی در این باره نمی زد، نه پسر 81 ساله اش که عضو بسیج بود و نه همسرش که کلاس قرائت قرآن داشت، هیچ یک به ما کاری نداشتند. آنها سخت دلسوز ما بودند و ما هم از رفتار انسانی آنها راضی بودیم.

تا اینکه یک روز سر و کله ذبیح پیدا شد که چرا از این خانه اسباب کشی نمی کنید؟! گفتم:

«هم من و هم مهتاب از این خانه و صاحبخانه راضی هستیم، دلیلی ندارد از اینجا برویم.»

در این حال ذبیح گفت:

«شما از اینکه یک حسینیه و پایگاه بسیج کنار خانه شماست در زحمت نیستید؟!»

گفتم: «نه! آنها کاری به کار ما ندارند.»

با شنیدن این سخن ذبیح سعی کرد ژست دلسوزانه ای بگیرد، به همین خاطر از این در وارد شد که:

«اگر خانه بزرگ بگیرید، سعی می کنید پول پس انداز کنید وسایل خانه تان را کامل کنید. . . در ضمن تشکیلات هم از محل زندگی شما راضی نیست و توصیه کرده حتماً به خانای یکی از احبای بهایی بروید تا بتوانید در جلسات هفتگی شرکت کنید.»

من هم در جواب گفتم:

«برای اجاره اینجا من 05 تومان پول پیش داده ام، ماهی 52 هزار تومانی هم اجاره می دهم،

شما با چنین قیمتی در همدان خانه ای سراغ دارید؟!»

ذبیح که تا آن روز سراغی از ما نمی گرفت، آن روز به دستور محفل مهربان شده بود، چنان که با لحنی پدرا نه گفت:

«مگر بهایی ها مرده اند؟ مگر ما مرده ایم که شما مستأجر یک مسلمان بشوید. معلوم بود محفل از جدایی ما احساس خطر کرده و او را فرستاده تا از جدایی ما جلوگیری کند. بویژه آنکه صاحبخانه ما مسلمان بود و ترس بزرگ محفل هم از همین ناحیه بود.»

ذبیح ول کن نبود. من هم مجبور شدم برای عوض کردن موضوع بحث، فیلمی را به ذبیح نشان بدهم و بگویم:

«حالا یک فیلم برایت می گذارم ببینی بعد هم خدا بزرگ است.»

فردا صبح زود بیدار شدم تا بروم توی صف نان، در راه پله آقای رنجبران صاحبخانه مان را دیدم که صدایم می زند، گفت:

«پسرم مهلت اجاراً شما گویا رو به اتمام است، بدین خاطر مصدع اوقات شریف شما شدم که بگویم، اگر شما قصد تمدید دارید، برای من و همسرم هیچ همسایه ای بهتر از شما پیدا نمی شود، اما اگر خیال دارید بجای بزرگتری بروید به من اطلاع بدهید؛ چون روحانی محل خانواده ای را معرفی کرده و توصیه نموده که این خانواده مشکل مالی دارند، من هم قضیه را مشروط به نظر شما کرده ام. حال خودتان می دانید.»

من هم گفتم:

«جناب رنجبران اگر شما از ما راضی هستید ما هزار برابر از شما رضایت داریم. تا زمانی هم که اراده بفرمایید در خدمت شما خواهیم بود. با این فضای آرام و روحانی منزل شما من چگونه می توانم اینجا را ترک کنم؟»

از گفتن حرف های من آقای رنجبران فوق العاده شاد شد بعد هم با هم رفتیم نانوايي توی صف.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۷

کیهان - دوشنبه 6 آبان 1387 - 27 شوال 1429 - 27 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19215

### اسباب کشی به خانه گفتار

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد و مهتاب پس از ترک خانه پدر مهتاب پس از ترک خانه پدر فرهاد، دچار فقر شدیدی شدند و به سختی روزگار می گذرانند. اما صاحبخانه مسلمانی داشتند که باعث شده بود زندگی شان در آرامشی نسبی در جریان باشد. خواندیم که ذبیح برادر مهتاب روزی به خانه فرهاد آمد و از آنها خواست که آن خانه را به دلیل مسلمان بودن صاحبخانه اش تخلیه کنند. مدتی بعد صاحبخانه فرهاد از او درباره اینکه قصد تمدید اجاره خانه را دارد یا نه، پرسید و فرهاد نیز با رغبت تمام اعلام کرد که قصد دارد باز هم در آن خانه بماند. ادامه ماجرا:

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)

کیهان



به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

اشاره:  
در شماره قبل خواندیم که فرهاد و مهتاب پس از ترک خانه پدر فرهاد، دچار فقر شدیدی شدند و به سختی روزگار می گذرانند. اما صاحبخانه مسلمانی داشتند که باعث شده بود زندگی شان در آرامشی نسبی در جریان باشد. خواندیم که ذبیح برادر مهتاب روزی به خانه فرهاد آمد و از آنها خواست که آن خانه را به دلیل مسلمان بودن صاحبخانه اش تخلیه کنند. مدتی بعد صاحبخانه فرهاد از او درباره اینکه قصد تمدید اجاره خانه را دارد یا نه، پرسید و فرهاد نیز با رغبت تمام اعلام کرد که قصد دارد باز هم در آن خانه بماند. ادامه ماجرا:  
وقتی برگشتم این خبر را به همسرم دادم، او هم سخت خوشحال شد؛ زیرا مهتاب هم راضی به رفتن از این خانه نبود.  
تا اینکه عصر همان روز سر و کله ذبیح و پدر و مادرش پیدا شد.

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۷۷

### اسباب کشی به خانه گفتار پیر

هر چه در خانه قبلی در امان بودیم، در این خانه زیر نظر محفل بودیم؛ زیرا خبر آب خوردن ما هم بلافاصله توسط منیژه خانم و دخترش به تشکیلات ابلاغ می شد.

\* \* \*

کنند. مدتی بعد صاحبخانه فرهاد از او درباره اینکه قصد تمدید اجاره خانه را دارد یا نه، پرسید و فرهاد نیز با رغبت تمام اعلام کرد که قصد دارد باز هم در آن خانه بماند. ادامه ماجرا:

وقتی برگشتم این خبر را به همسرم دادم. او هم سخت خوشحال شد؛ زیرا مهتاب هم راضی به رفتن از این خانه نبود.

تا اینکه عصر همان روز سر و کله ذبیح و پدر و مادرش پیدا شد.

مادرش می گفت:

«امر محفل یعنی امر جمال مبارک که امر خداست، حالا شما چگونه از امر محفل سرپیچی می کنید؟»

گفتم: «مادر جان ما اینجا راحت هستیم، فقط همین.»

ذبیح گفت: «راحت هستید؛ چون در مجالس شرکت نمی کنید، نه؟!»

مهتاب گفت: «داداش این حرف ها چیه...»

مادر مهتاب هم گفت:

«بدی این خانه این است که نمی شود در آن مناجات خواند.»

من هم گفتم:

«کی گفته؟ شما همین الآن تا صبح مناجات بخوان بین کسی با شما کار دارد؟!»

پیرزن گفت: «اگر به گوش اغیار برسد چه...؟!»

گفتم: «اگر رسید با من!»

در این حال ذبیح با کنایه گفت:

«مثل اینکه دوستی با مسلمان ها، بالأخره کار خودش را کرده... داری یک پا مسلمان تمام عیار می شوی ها...»

در این میان آقای رفعتی برخلاف جریان آب حرکت کرد و گفت:

«آقاهراد بد هم نمی گوید...»

ناگهان همسرش غریب:

«چی چی را بد نمی گوید، مگر عقلت کم شده مرد حسابی...»

خانم رفعتی اینگونه شوهرش را در نزد من خرد کرد تا ثابت کند در خانواده آنها زن سالاری حرف اول را می زند، حتی اگر به قیمت نابودی شخصیت شوهرش باشد.

و بعد ادامه داد:

«مسئله پول را ما و آقای جهاندیده بین خودمان حل کردیم. یعنی اینکه ما به شما قرض می دهیم.»

وقتی جلسه تمام شد رفتم کارگاه تا ببینم چه خاکی باید بر سرم بریزم؛ چون اجاره خاناً جدید باری بود بس سنگین که به اجبار داشتند روی دوشم می گذاشتند. به خانه تلفن زدم، مهتاب گفت:

«مادرت تلفن زده که بیا اینجا تو هم بیا آنجا.»

وقتی رفتم کسانی که ما را بزور از خانه شان بیرون کردند، حالا دوروبر مهتاب را گرفته بودند که با تعویض خانه موافقت کند.

آنها می گفتند:

«با ۳۰۰ هزار تومان پول پیش و ماهی پنجاه هزار تومان، مستأجر یک زن بیواً بهایی به نام منیژه بشوید.»

در حالی که من با صاحبخانه ام حرف زده بودم که یک سال دیگر تمدید می کنیم. اما پدر، برادرانم و ذبیح در همان لحظه، بدون اطلاع ما به منزل آقای رنجبر رفتند و اثاثیه ما را به خانه مورد نظرشان برده و قرارداد را فسخ کرده بودند. وقتی آقای رنجبران را دیدم چقدر

خجالت کشیدم، خدا می داند. حس می کردم او هم فهمیده که من هیچ اراده ای از خودم ندارم و بازیچه دست محفل هستم.

خانه جدید ما سه طبقه داشت در طبقه اول و در کنار شوفاژخانه، جوانی بهایی به نام کامران محبوبی زندگی می کرد. طبقاً دوم کاملاً در اختیار منیژه خانم و دخترش آریتا بود و طبقه سوم که شامل دو واحد بود یکی از آن ما شد و در واحد روبه رویش زنی زندگی می کرد که شوهرش به جرم جاسوسی برای اسرائیل اعدام شده بود. او هم به اتفاق دختر مطلقه اش که از پیام عبادی جدا شده بود، زندگی می کرد.

چند روز بود که در خانه جدید سکونت گزیده بودم، اما در آن خانه سخت احساس غربت می کردم. احساس پرنداً آزادی را داشتم که اسیر قفس شده باشد؛ زیرا خانه قبلی ما اگرچه کوچک بود، اما در آنجا راحت بودیم. در همین احوال مستأجر قبلی منیژه خانم که او هم بهایی بود، آمد برای تسویه حساب. تسویه حساب که چه عرض کنم، دو طرف رکیک ترین الفاظ را نثار هم کردند. وقتی هم که داشت از خانه بیرون می رفت رو کرد به من و گفت: «پس این بار شما و همسرتان قربانی این کفتار پیرو دختر جادوگرش شدید، خدا به فریادتان برسد؛ چون تا اینجا طلاق نامه به دستتان ندهند، رهایتان نمی کنند در این حال منیژه خانم و دخترش به راهرو دویدند و با همسر مستأجر به گیس و گیس کشی مشغول شدند.»

وقتی به آپارتمان برگشتم، آهی کشیدم و گفتم:

«خدایا خودت ما را نجات بده!»

مستأجر قبلی راست می گفت:

«زیرا در طی چهار ماه اقامت ما در این خانه، حداقل مهتاب پنج بار به حالت قهر به سنج رفت. هر بار نیز با نصیحت برادر و پدر و مادرش به آشتی می آمد.»

هر چه در خاناً قبلی در امان بودیم، در این خانه زیر نظر محفل بودیم؛ زیرا خبر آب خوردن ما هم بلافاصله توسط منیژه خانم و دخترش به تشکیلات ابلاغ می شد. من هم به همین دلیل اسم او را منیژه پرس گذاشته بودم.

او از آنجا که شوهرش به جرم جاسوسی اعدام شده بود، عزیز بلا جهت محفل بود و از همه طلبکار.

بعضی وقت ها من و مهتاب شروع می کردیم به گرفتن آمار طلاق در بین بهائیان که این رقم گاه به مرزهای حیرت آوری می رسید. دلیل این طلاق ها هم عمدتاً ازدواج های فرمایشی بود و یا فسادی که در بین خانواده های بهائیان حاکم است. خانواده هایی که به دستور تشکیلات فقط با بهایی ها معاشرت می کنند، آن وقت در اوج صمیمیت وقتی بساط تریاک و مشروب پهن می شود، طبیعی است که معاشرت ها از روال عادی خارج و روابط خارج از حریم خانواده ها را متلاشی می کرد.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۸

کیهان - سه شنبه 7 آبان 1387 - 28 شوال 1429 - 28 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19216

### توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که خانواده مهتاب وقتی فهمیدند فرهاد قصد ادامه حضور در منزل یک مسلمان را دارد، به خانه اش ریختند و فرهاد و مهتاب را مجبور کردند که خانه دیگری اجاره کنند. خواندیم که به دنبال امتناع فرهاد پدر و برادران او به همراه برادر مهتاب بدون اطلاع فرهاد اثاثیه منزل او را به خانه یک پیرزن بهایی منتقل کردند. مهتاب و فرهاد به دلیل دخالت های بی مورد صاحبخانه جدیدشان در زندگی

آنها، بارها با یکدیگر اختلاف پیدا کردند. ادامه ماجرا:





در اواسط تابستان باز هم بین من و همسرم اختلافی شدید افتاد. حالا به سر مهتاب افتاده بود که من معتاد به تریاک هستم در حالی که نمی توانست این ادعا را ثابت کند. البته این آتش ها از گور ذبیح بلند می شد که از همان آغاز کینه مرا به دل گرفته بود. مهتاب هم در این میان مرتب قسم یاد می کرد که من معتاد شده ام. خانواده اش هم باور کرده بودند که من یک معتاد تمام عیار هستم. در این حال مهتاب را به اتاقی خلوت فرا خواندم و گفتم:

«مهتاب خانم! من که از همان روز اول راه را برای تو باز گذاشتم، چرا نرفتی؟ حالا پس از این همه مدت می خواهی با این تهمت سنگین از زندگی من بیرون بروی؟! اگر فکر می کنی به خوشبختی می رسی من حرفی ندارم. ضمناً تو جلوی خانواده ات به عکس جمال مبارک قسم خورده ای، چرا برای چنین دروغی قسم خوردی؟!»

مهتاب گفت:

«من گفتم در منزل آقای فریدونی دندان فرهاد درد می کرد و روی آن به پیشنهاد آقای فریدونی تریاک گذاشت، اما منظورم این نبود که تو تریاکی هستی... اما این را هم بدان که من برای جمال مبارک ارزشی قائل نیستم تا برای قسم خوردن رو عکسش بترسم.»

گفتم: «در هر حال تو ضربه ات را زدی...»

خانواده مهتاب وانتهی آوردند برای بردن خرت پرت های او. در این حال مادرش با گریه گفت: «پسر من دانم که مهتاب از سر احساسات این تهمت را به تو بسته، من هم وسایل او را می برم خاناً خاله اش، بلکه متنبه شود.»

### توطئه ای دیگر

در این مدت عذاب وجدانی نداشتم؛ چون می دانستم که هرچه به من نسبت داده شده دروغ محض است. از طرفی خانواده ام نیز مدام مرا به آشتی با مهتاب تشویق می کردند. حالا من دیگر آنچنان درگیر زندگی شده بودم که حتی به فرار هم فکر نمی کردم. چه رسد به اینکه به هر صورت ممکن به خارج از کشور بروم.

در این میان برادرانم نیز برای آنکه من زودتر با همسرم آشتی کنم، به من می گفتند: «چون الآن در شمار مجردین هستی، پس شایسته نیست با متأهلین رفت و آمد کنی دست آخر نیز توصیه کردند مسئله از طریق محفل حل و فصل شود، محفل هم توصیه کرد هرچه زودتر به سنندج بروید و بساط آشتی را برقرار کنید.»

خانواداً من هم بی خبر از اینکه توطئه ای در کار است، به سمت سنندج راه افتادند. دلم برای پدربزرگم با آن سن و سال می سوخت. چون به او هم گفته شده بود: «برو سنندج و عروست را به همدان برگردان.»

اما در سنندج با صحنه دیگری روبه رو شدیم.

از همسرم سخت دلگیر بودم؛ چون بستن آن تهمت به من برایم بسیار سنگین بود. جالب اینکه من حاضر بودم با آنها به آزمایشگاه بروم، اما ذبیح که در عالم مالیخولیایی سیر می کرد، می گفت: «تو دارویی مصرف می کنی که اثر آن در آزمایشگاه نشان داده نمی شود.»

وقتی که ما قدم به منزل آنها گذاشتیم، هیچ کس برای خوشامدگویی به پایین پله ها نیامد، فقط از در ورودی ساختمان می گفتند: «بفرمایید بالا.»

موقع ورود هم همانند افراد غریبه با ما برخورد کردند طوری که پدربزرگم گفت: «مثل اینکه بد موقعی مزاحم شما شده ایم؟»

آنها گفتند: «نه مهمان حبیب جمال مبارک است.»

بدون هیچ حال و احوالپرسی از طرف آنها، پدربزرگم به آقا و خانم رفعتی گفت:

«اگر ممکن است آقا ذبیح را هم صدا کنید بیاید که می خواهیم در مورد این زوج جوان که مدتی است از یکدیگر جدا شده اند صحبت کنیم امیدواریم بخیر و سلامتی، آنها سر زندگی شان برگردند.»

مادر مهتاب هم به پایین کارگاه رفت و بعد از 01 دقیقه، به همراه ذبیح به جمع ما پیوستند. پدر بزرگم و پدرم دوباره دلیل آمدن خود را برای آقا ذبیح نیز تکرار کردند. اما او با لحن و کلامی سرد جواب ما را می داد:

«با مهتاب کلی صحبت کرده ایم ولی او دیگر راضی به بازگشت و زندگی مجدد نیست و به ما گفته که پیغام او را به شما بدهیم.»

پدرم رو به سمت او کرد و گفت:

«الآن عروسم کجاست اگر ممکن است او هم بیاید شاید ما بتوانیم او را قانع کنیم.»

مهتاب را صدا زدند او هم از اتاق با لباس معمولی بیرون آمد. قبل از جدایی ما او صورت پدر و پدر بزرگم را می بوسید، اما این بار فقط به دست دادن اکتفا کرد و نشست. پدر بزرگم رو به مهتاب کرد و گفت:

«ما می دانیم که شما دو نفر از ابتدای شروع زندگی تان به خاطر تفاهم نداشتن و نشناختن روحیات و تفکرات مشترک چه دوران سرد و بی روحی را گذرانده اید، اما فکر می کنم این مدت جدایی باعث شده که شما پی به واقعیت زندگی ببرید و بازگشت دوباره شما به زندگی مشترک این بار مملو از شادی و محبت خواهد شد. همان طور که قبل از آمدن ما نظر فرهاد را پرسیدیم و ابتدا با او اتمام حجت کردیم و بعد راهی اینجا شدیم. از شما هم می خواهم نظر و مسائل و مشکلاتی را که فکر می کنی باز در ذهنت مانده، عنوان کنی که در این جمع کوچک اما با صفا آنها را حل و فصل نماییم. حال اگر حرفی داری بگو اگر هم فکرها را کرده ای و راضی هستی، با اجازه خانواده ات وسایلت را آماده کن که به سر خانه و زندگی ات برگردی.»

و منتظر جواب مهتاب شد. مهتاب در حالی که قیافه اش شکسته نشان می داد، رو به پدر و پدر بزرگم کرده و گفت:

«این حرف هایی را که شما گفتید، شاید بتوان با یک تعهد کتبی از طرف ما دو نفر در بین خادمین همدان یا سنندج حل کرد، اما مشکل چیز دیگری است که تازه ما به آن پی برده ایم و

با فهمیدن آن دیگر هیچ راه برگشتی وجود ندارد، حتی خادمین نیز نمی توانند حاضر به وساطت باشند که من دوباره با فرهاد زندگی کنم.»

پدرم رو به مهتاب کرده و گفت:

«مهتاب چه چیز جدیدی را فهمیده ای بگو، تا ما هم باخبر شویم و شاید با گفتن شما ما دیگر اصراری برای بازگشت تو نکنیم و به همدان برگردیم.»

مهتاب گفت:

«موضوع خیلی جدی و سنگین است و از من نخواهید که آن را عنوان کنم؛ چون گفتن آن منجر به خدشه دار نمودن قلب جمال مبارک می شود، چه برسد که شما هم بدانید.»

پدرم گفت:

«نکند فرهاد دزدی کرده و یا خدای نکرده آدم کشته که ما از آن بی خبریم که این همه شما از گفتن آن طفره می روید؟ یا اینکه کس دیگری در زندگی اش وارد شده که ما آن را نمی دانیم؟ مرا به شک انداختید بگوئید بدانیم مسئله چیست تا تکلیف خود را بفهمیم.»

آقاذبیح که تا آن موقع به حرف های مهتاب و پدرم گوش می داد، گفت:

«من از شما تعجب می کنم که چطور در این مدت از رفتار و کردار پسران چیزی نفهمیده اید یا اینکه خودتان هم می دانید اما برای شما این کارها امری عادی است و به روی خودتان نمی آورید؟»

پدر بزرگم گفت:

«آقای رفعتی شما بگوئید تا ما هم بدانیم که این خطای فرهاد چیست که حتی خانواده اش از آن خبر ندارند و یا اگر خبر دارند سرپوشی بر آن گذاشته اند؟»

آقاذبیح هم گفت:

«قبل از اینکه به اصرار خود شما موضوع را بگویم، خودتان حتماً اطلاع دارید که من در شمار یکی از خادمین جمال مبارک و نوکر بی جیره و مواجب یاران حضرت عبدالبها هستم، و اگر هم حرفی می‌زنم صددرصد تحقیق کرده‌ام و با دیگر اعضای خادمین سنندج نیز موضوع را بررسی کرده‌ام، آنها هم صحت آن را تأیید کرده‌اند، لذا اگر حرفی می‌زنم شما این حرف را از طرف برادر مهتاب به حساب نیاورید، بلکه آن را از سوی اعضای محفل سنندج بدانید، اما اعضای محفل یا همان خادمین تا از موضوعی صددرصد مطمئن نباشند به خود اجازه نمی‌دهند که با آبروی یک جوان بهایی بازی کنند، آیا حرف‌های مرا قبول دارید؟»

پدربزرگم گفت من نسبت به خادمین و نظرات آنها ایمان دارم و از شما هم تقاضا می‌کنم موضوع را برای ما روشن کنید تا ما نیز مطلع شویم. ذبیح وقتی شرایط را مناسب دید، گفت: «طبق تحقیقات ما از منابع موثق و پس از روزها و ساعت‌ها تحقیق و جست‌وجو ما به این نتیجه قاطع رسیده‌ایم که فرهاد یک فرد معتاد به تریاک است.»

ذبیح در حالی که احساس می‌کرد تیرش درست به هدف نشسته ادامه داد:

«الآن دیگر من و خانواده ام تصمیم گیرنده نیستیم، بلکه محفل سنندج تأکید کرده که این آشتی صورت نگیرد.»

بیچاره پدربزرگم که به جای احترام از ذبیح، توهین شنیده بود، دستش را روی قلبش گذاشت و از درد قلب نالید. در این حال پدرم با لحنی عصبانی گفت:

«جناب ذبیح ما آمده بودیم خواهرتان را ببریم سرزندگی اش، اما تهمت خوردیم که هم خودمان شیره کش خانه داریم و هم پسرمان معتاد است، اما فرد معتاد از ظاهرش معلوم است که از اعتیاد رنج می‌برد، دیگر اینکه محفل همدان به ما گفته به سنندج بروید.»

ذبیح بی آنکه احساس شرمندگی کند، پاسخ داد:

«نه، نه هر دو محفل حرفشان یکی است.»

من که سخت غرورم جریحه دار شده بود، گفتم:

«اصلاً بهترین راه آزمایش است. من حاضرم هر جا که شما می‌گویید آزمایش بدهم.»

اما مرغ ذبیح یک پا داشت:

«چه معلوم که شما دارویی نخورده باشید تا اثر آن پاک بشود.»

گفتم: «تا به حال چنین دارویی نیامده، اگر آمد ما را هم خبر کنید.»

پدرم گفت:

«اصلاً بهتر است فرهاد یک هفته پیش شما زندانی باشد؛ چون اگر معتاد باشد، معلوم می‌شود.»

اما ذبیح که مثل کژدم دوست داشت مدام به کام ما زهر بریزد، گفت:

«مرد حسابی مگر من مأمور قانون هستم، این وظیفه قانون است.»

پدر بزرگم فریاد زد: «اگر وظیفاً قانون است، پس شما چرا تهمت می‌زنید.»

و پدرم در تأیید حرف‌های پدر بزرگم گفت:

«جوری حرف می‌زنید، انگار که من و خانواده ام قاچاقچی حرفه‌ای هستیم.»

و ذبیح در کمال وقاحت گفت: «این را خدا می‌داند.»

در این حال بلند شدیم که آن خانه را ترک کنیم.

آقای رفعتی بیچاره که خانواده اش او را به حساب نمی‌آوردند، برای اصلاح ماجرا گفت: «شما

مهمان ما هستید، کمی تأمل کنید.»

پدرم گفت:

«آقای رفعتی شما مثلاً بزرگتر خانواده هستید، اما هیچ تسلطی روی خانواده تان ندارید، متأسفم.»

امروز پسر ما معتاد شد و خودمان قاچاقچی...»

در حین این گفت و گوهای تند، ناگهان سر و کلاً امیر که تا آن روز کمتر در انظار دیده می شد، پیدا شد. او فریاد می زد:

«کی جرأت کرده به پدر من توهین کند؟!»

پدرم گفت: «بگیر بشین جوان، کسی توهین نکرده...»

اما امیر دست بردار نبود، او با عصای پدر بزرگ به جان من و پدرم افتاد.

انگشت و سر من شکست و جنگ مغلوبه شد. امیر بار دیگر به سمت پدرم حمله ور شد که با مقاومت من روبه رو شد؛ چون با کارد میوه خوری به دفاع از خانواده ام پرداختم. امیر هم از چند جا زخم برداشت. بعد هم از ساختمان خارج شدند و فریاد بر آوردند:

«کمک کنید، کمک کنید، با چاقو به ما حمله کرده اند...»

خلاصه علی رغم میل ما، کار به پاسگاه کشیده شد. در پاسگاه جو بر علیه آنها شد؛ چون کسی باور نمی کرد من با دو پیرمرد به خانه آنها حمله کرده باشم، تمام مأموران هم که کرد بودند، مدام به آنها سرکوفت می زدند که:

«آبروی همه کردها را بردید... این بود مهمان نوازی شما؟!»

خلاصه امیر و ذبیح سند گذاشتند و آزاد شدند؛ چون در پاسگاه مدام سرکوفت می خوردند: «این بیچاره ها آمده اند بین خواهرت آشتی برقرار کنند شما به این پیرمردها حمله می کنید، شما کرد نیستید، اگر بودید، این پیرمرد را آتش و لاش نمی کردید.»

پشت سیم های خاردار پاسگاه، مهتاب ایستاده بود. در کنار برادرش فاتح که منتظر محکومیت ما بودند، اندکی جلوتر رفتم و به او گفتم:

«آیا رسم مهمان نوازی همین بود که یک پیرمرد 57 ساله را زیر کتک بگیرد...»

مهتاب گفت:

«من تقصیری ندارم، حمید برادر زن بدیع به آقادیح و اعضای محفل اطمینان داده که تو معتاد هستی...»

اما با خارج شدن ذبیح و امیر از پاسگاه حرف های مهتاب ناتمام ماند. بدیع برادر بزرگتر مهتاب هم به بسوی دفتر پاسگاه رفت و گفت:

«من سند آورده ام تا این پیرمرد را آزاد کنم...»

که ناگهان پدربزرگم با تحکم گفت:

«من حاضرم در زندان هارون بمانم، اما سر سفره نامرد جماعت ننشینم. آب در خاناً شما زهرمار است پسر جان!»

در هر حال همه این کوشش ها برای این بود که از نفوذ پدربزرگم در محفل سخت بیمناک بودند.

شب را در پاسگاه خوابیدیم و من در طول شب به این می اندیشیدم که با چه رؤیایی وارد زندگی شدم، اما محفل مرا به کجا کشاند، همسر دلخواهم را از من گرفت و دو نفر را به زور به همدیگر تحمیل کردند که دل در گرو دیگری داشتند. می خواستم فرار کنم، گفتند زن بگیر. گرفتم تا از دستشان خلاص شوم اما هر روز در لجن فروتر رفتم.

صبح آن روز وقتی دایی، پدر و پدربزرگ را با سر و کله باندیچی شده دید، آنقدر ناراحت شد که به خانواداً رفعتی گفت:

«افسوس که در وجود شما مروت وجود ندارد و ارزش برخوردار هم ندارید و گرنه حقتان را کف دستتان می گذاشتم.»

به دادگاه رفتم، اما وقت دادگاه برای یک هفته بعد تعیین شد.

در این فرصت من و برادرم با حمید و برادرش روبه رو شدیم. کسانی که به من تهمت اعتیاد به تریاک بسته بودند، اما هنگامی که برادرم آنها را تهدید کرد، گفتند:



«به خدا ما بی تقصیر هستیم، ذبیح و اعضای محفل ما را تحت فشار قرار دادند، تا به فرهاد تهمت ببندیم.»

و من پاسخ دادم:

«ای لعنت به این محفل که خودش به اجبار برای آدم همسر تعیین می کند و بعد خودش این بازی ها را درمی آورد.»

به خانه که آمدم به خانه آقای رفعتی زنگ زدم و از آنها خواهش کردم تلفن را روی پخش صدا بگذارند، بعد به گلایه گفتم:

«جناب ذبیح که خودت را نوکر محفل می دانی آیا نمی دانستی کسی که برای جنگ می آید پدربزرگ پیرش را نمی آورد؟

جناب امیر کتک زدن یک پیرمرد در قاموس بهائیت یعنی چه؟ اینها آموزه های جدید بیت العدل اعظم است؟ و اما کسانی که به من تهمت اعتیاد بستند، مدعی اند ذبیح و محفل آنها را تحت فشار گذاشته... شما که جمال مبارک پرست هستید، آیا جمال مبارک گفته مهمان کشی کنید و داماد بی گناhtان را بی آبرو کنید؟! انشاءالله تا روز دادگاه همه چیز معلوم می شود.»

بعد هم گوشی را گذاشتم. بعد هم جواب آزمایش خود را برای آنها و محفل فاکس کردم. در روز دادگاه، دو خانواده به هم رضایت دادند و پرونده مختومه اعلام شد.

بعد از دادگاه نیز به منزل آقای پارسا رفتیم. آقای پارسا کوشید تا زمیناً بازگشت همسر را فراهم آورد، اما مرغ ذبیح یک پا داشت و می گفت:

«این آزمایش ها ساختگی است. آدم احمق هم اینها را باور نمی کند. حتی در محفل هم حرف های ذبیح را تأیید کردند تا ثابت شود در محفل پول، قدرت و خوش رقصی در اولویت قرار دارد.»

خلاصه اینکه همسر که عروسک خیمه شب بازی برادرش شده بود، هر چه کردم نیامد که نیامد. حتی برای او نوار فرستادم و در آن حرف زدم، نامه فرستادم، اما انگار دل همه آنها از سنگ بود.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۹

کیهان – چهارشنبه ۸ آبان ۱۳۸۷ – ۲۹ شوال ۱۴۲۹ – ۲۹ اکتبر ۲۰۰۸ – سال شصت و چهارم – شماره ۱۹۲۱۷

### زخم های بی مرهم روح فرهاد

#### اشاره:

پیشتر خواندیم که اختلاف میان مهتاب و فرهاد بالا گرفت و نتیجه این شد که خانواده مهتاب وانتی آورده و وسایل او را به خانه خاله اش منتقل کردند. علت اختلاف هم این بود که مهتاب به فرهاد تهمت اعتیاد زده بود. مدتی بعد پدر و پدربزرگ فرهاد راهی خانه مهتاب شدند تا وساطت کرده و او را به زندگی اش بازگردانند. اما خانواده مهتاب اصرار داشتند که فرهاد معتاد است و ما حاضر نیستیم دخترمان به زندگی با او ادامه دهد. درگیری شدیدی بین خانواده مهتاب و خانواده فرهاد رخ داد. ماجرا حتی به پاسگاه کشیده شد. نتیجه این شد که مهتاب حاضر نشد به خانه فرهاد برگردد. ادامه ماجرا.

#### حادثه یا...

شش ماه بود که مهتاب مرا رها کرده و رفته بود. در این مدت برای حمل و نقل از موتور استفاده می کردم. تا اینکه یک روز در سر یکی از چهارراه های همدان با خودرویی که از روبه

رو می آمد، بشدت تصادف کردم. شدت این تصادف به حدی بود که مدتی بیهوش بودم. گیج و منگ چشمانم را که باز کردم، روی تخت بیمارستان بودم، در اطراف من تمام اعضای خانواده ام اشک می ریختند. پای چپم بشدت درد می کرد، آنچنان که از فرط درد فریاد می زدم و حتی از مسکن های بیمارستانی هم کاری ساخته نبود. صدای سیروس مرا به خود آورد که می گفت:

«فرهاد فریاد نزن! الان آرام می شوی.»

تازه آن وقت بود که فهمیدم این کابوس تلخ در بیداری اتفاق افتاده است.

پرسیدم: «من اینجا چه کار می کنم؟»

گفت:

«یعنی هیچی یادت نیست؟ اگر یادت باشد، من و تو سوار موتور بودیم، اما سرعت تو ناگهان زیاد شد و با یک لندرور شاخ به شاخ شدی. از شدت تصادف من چند متر آن طرف تر افتادم، اما تو ناخودآگاه پاهایت را سپر کردی و همین عمل باعث شد که پاهایت محکم به لندرور بخورد. وقتی من بالای سرت آمدم، غرق در خون بودی، حتی عده ای می گفتند، مرده است.»

با این سخن به یاد آوردم که در تمام طول مدت موتور سواری آنقدر غرق در اندوه و فکر بوده ام که حتی متوجه تصادف هم نشده ام؛ زیرا همپای اشیاء، آدم ها، مغازه ها و خودروها که به تندی از کنارم می گذشتند، دفتر خاطرات من نیز ورق می خورد، دفتری که در هر صفحه اش نشانه ای از ستم و آزار محفل مافیایی بهائیان در حق من به چشم می خورد. مافیایی که نگذاشت من مثل هر انسانی، سرنوشتم را براساس سلیقاً خودم انتخاب کنم، محفلی که نگذاشت با ازدواج با یک دختر عقیف مسلمان، من به افتخار مسلمانی نائل آیم. محفلی که نگذاشت من پس از شکست در راه ازدواج با مرجان به خارج بروم، مبادا در خارج از کشور هوای مسلمانی به سرم بیفتد. محفلی که به جوانان مسلمان در باغ سبز نشان می دهد که به خارج می فرستیم، کار می دهیم، زن می دهیم و... اما پس از ورود جوان به دام این فرقه، او را

مثل دستمال کاغذی استفاده شده به سطل زباله پرت می کنند و می گویند: «کسی که تا این حد سست ایمان باشد، در حق ما هم چنین خواهد کرد و بعد جوانی که تمام پل های پشت سرش را خراب کرده را به حال خویش وا می نهد...»

اگرچه تمام بدنم را درد فرا گرفته بود، اما درد پای چپ امانم را بریده بود و تمام بیمارستان دور سرم می چرخید. لختی بعد چشم هایم را بر هم نهادم. اما صداهای مبهمی را می شنیدم، انگار مرا به اتاق عمل می بردند. از گفت و گوها این طور برمی آمد که امید چندانی به زنده ماندن من ندارند. وقتی از سرما دچار لرز شدم، احساس کردم باید در اتاق عمل باشم. مدتی بعد که چشم خود را دوباره گشودم، تنها طرح مبهمی از چهره اطرافیانم می دیدم. احساس کردم، همه با نگرانی لبخند به روی لب دارند، آن سوتر راننده لندروور ایستاده بود، او آمده بود رضایت نامه بگیرد. البته بعد از مدتی بعد شنیدم که پدرم همان روز به رانندگی لندروور رضایت داده و گفته است، این کار را برای تبلیغ و گسترش بهائیت می کنم. بدین ترتیب اگر من از دست رفته بودم نیز صورت مسئله پدرم عوض نمی شد، او از محفل دستور داشت در جهت تبلیغ فرقا بهائیت رضایت بدهد، حتی شنیدم او را به جلسات هم دعوت کرده اند تا از نزدیک با اعضای محفل بیشتر آشنا بشود، البته این رانندگی زرنگ، بعد از گرفتن رضایت، نه به محفل سر زد و نه تحت تأثیر قرار گرفت. اینها را نوشتم تا خواننده دریابد که برای بهایی جماعت، حتی جان فرزند هم ارزش ندارد. وگرنه کدام پدری حاضر است با راننده ای که این بلا را سر پسرش آورده فقط به خاطر تبلیغات کاذب، چنین برخورد داشته باشد. البته پدرم به خاطر این عمل مورد تقدیر محفل هم قرار گرفت!!

اما اگر بجای من یک ثروتمند بهایی و یا اعضای محفل و بستگان آنها دچار تصادف می شد، صورت مسئله به طور کلی عوض می شد.

پای چپم به طور کامل و زانوی پای راستم در گچ بود، ضمن آنکه از ناحیه سر و صورت هم دچار صدمات شدیدی شده بودم. درد پای چپم امانم را بریده بود به طوری که از فرط درد فریاد می کشیدم و پرستارها بلافاصله به من مسکن تزریق می کردند، اما باز هم نه درد پایم

آرام می گرفت و نه می توانستم بخوابم. در این لحظات هر مردی به وجود همسرش نیاز دارد، تا با او همدردی کند تا اندکی از آلام او کاسته شود و من نیز از این قاعده مستثنی نبودم و مدام از پدر و مادر و حتی خواهر کوچکم آرزو می پرسیدم، مهتاب کجاست؟ آنها هم برای آنکه در آن لحظات من درد کمتری بکشم می گفتند: «قرار است بیاید.»

روی تخت بیمارستان مثل تکه ای گوشت افتاده بودم در حالی که از درد به خود می پیچیدم. پزشکان می گفتند:

«استخوان های پای چپ من بشدت ضربه خورده است و فقط تحمل درد را به من توصیه می کردند، اما علاوه بر درد جسم، زخم های بی مرهم روح هم مرا می آزد.»

دلم می خواست از پدرم پرسم:

«اگر راننده با پسر یک بهایی ثروتمند، تصادف می کرد چه بلایی به سرش می آوردید؟»  
دلم می خواست پرسم:

«اگر یکی از اعضای محفل یا بستگان آنها دچار این تصادف شده بود، مگر راننده را بیچاره نمی کردید و به کمک وکلای زبردست از عمل او قتل عمد نمی ساختید؟! مگر بلافاصله جریان این تصادف را به عنوان توطئه نظام اسلامی به جاسوسان آمریکایی خبر نمی دادید تا در بوق و کرنا کنند؟! پس چرا وقتی جگر گوشه ات را بین زندگی و مرگ دیدی باز هم به فرمان محفل گوش دادی...»

دلم می خواست از همسرم پرسم:

«من که از همان روز نخست گفتم ما به درد هم نمی خوریم، پس چرا خودت و خانواده ات با سماجت به دستور محفل این رابطه را ادامه دادید، مبدا من به سوی یک دختر مسلمان باز کردم، اما با همه این دردها، باز هم دلم گرم بود. احساس می کردم خداوند با بخشیدن عمر دوباره به من، یک بار دیگر مرا در معرض امتحان قرار داده است.»

حالا دیگر با حرف هایی که در حال بیهوشی زده بودم پرستارها هم نام همسرم را می دانستند و از اینکه در چنین لحظاتی مرا تنها گذاشته، شگفت زده بودند. حتی بعضی از آنها دلشان به رحم آمد و از بیمارستان به خاناً آقای رفعتی زنگ زدند، اما مرغ ذبیح همچنان یک پا داشت؛ چون او از ازدواج خواهرش دو هدف محفل را عملی کرد. نخست آنکه مرا از مسلمان شدن و ازدواج با یک خانواده مسلمان دور کرد و در مرحلاً بعدی، خواهرش را - که دچار تردید در اصالت بهائیت شده بود - با جشن و نامزدی و... سرگرم ساخت، تا افکار خواهرش از سیطره سنگین تفکرات فرهاد و آقای رضازاده خارج سازد.

هنگامی که از فرط درد می نالیدم، پرستارهایم می گفتند، شانس آوردی که پای چپ را قطع نکردند. پس برو خدا را شکر کن.

ایام هفته و روزهای ماه از دستم خارج شده بود، فقط از غیبت طولانی پزشکان می فهمیدم که امروز جمعه است. یک روز جمعه در حالی که در بستر افتاده بودم، پرستار مردی به نام آقای نوری وارد شد و از من پرسید: «پزشکان برای پای چپ شما دستور نداده اند؟»  
گفتم: «نه، چیزی نگفته اند.»

گفت: «خودت هم متوجه بوی این تعفن نشدی؟!»

گفتم: «کدام تعفن؟!»

گفت:

«پای زخم تو را گچ گرفته اند، خب حالا این زخم ها که به پانسمان احتیاج داشته اند، عفونی شده اند.»

و بعد بلافاصله از اتاق خارج شد و با ارأ برقی مخصوص بازکردن گچ پا وارد اتاق شد و بعد به پسر عمویم سیروس گفت:

«دست های رفیقت را محکم بگیر که باز کردن گچ آن هم از پا درد زیادی دارد.»

اراً برقی با صدای چندش آوری گچ ها را می برید و درد جانکاه و غیرقابل توصیف پاهایم را مضاعف می ساخت. هنگامی که کار بریدن گچ تمام شد. بوی تعفن تمام اتاق را فرا گرفت. سیروس که از دیدن پای من وحشت زده شده بود، گفت:

«آقای نوری در لحظه تصادف من در کنارش بودم، روی پاهایش یک زخم سطحی وجود داشت.» گفت:

«در هر حال این پا نباید گچ گرفته می شده که حالا گچ گرفته شده و به این روز افتاده. . .» و بعد با عجله پرستارها را صدا زد تا در پانسمان و ضدعفونی کردن زخم هایم، به او کمک کنند. وضع پای من به حدی وخیم بود که هیچ پرستاری حاضر نشد به پاهای من دست بزند، به همین خاطر خود آقای نوری به کمک پسر عمویم سیروس تمام سطح عفونی شداً پایم را برید و بر آنها مرهم نهاد. گفتم:

«آقای نوری مگر پای من چه وضعی دارد که هیچ کس حاضر نشد به آن نزدیک شود.»

گفت: «خودت اگر می توانی بلند شو و ببین!»

خواستم بلند شوم، ناگهان درد چون صاعقه بر جسم و جانم فرود آمد و بی اختیار روی تخت افتادم. لحظه ای بعد سیروس آینه ای آورد و گفت: «حالا زخم هایت را تماشا کن!» وقتی آینه چرخید و تصویر پایم را منعکس کرد، از وحشت فریاد زدم؛ زیرا پایم از زیر زانو تا پایین، انگار روی آتش کباب شده بود. حتی در بعضی قسمت ها، استخوان های پایم بیرون زده بود.

پرسیدم: «خب دیگر تمام شد؟!»

بنداً خدا آقای نوری گفت: «این اول کار بود، باید کمی تحمل داشته باشی.»

علی رغم تزریق آمپول مسکن قوی، در لحظه پانسمان، فقط از درد ضجه می زدم و به پزشکی که پایم را گچ گرفته بود، نفرین می کردم. چندی بعد آقای نوری خسته شد و دو نفر دیگر را به کمک طلبید. یک سطل از پایم عفونت خارج شد، اما باز هم زخم هایم پر از چرک بود، پایم

مثل آدم های سرمازده می لرزید به گونه ای که همه وحشت کرده بودند که مبادا من سنگ کوب کنم. در جاهایی آنچنان نسج پام از بین رفته بود که گاز استریل را روی استخوان می نهادند. در این حال ناگهان دچار تب شدیدی شدم که هر لحظه بر شدت آن افزوده می شد، اما در تمام این لحظات تلخ همسرم بر بالین من نبود.

شدت تب چنان بود که مرا از هوش برد، وقتی چشم گشودم، دیدم هنوز آقای نوری بر بالینم نشسته تا پس از تزریق آمپول تب بر، بتواند دمای بدن مرا به نوعی کنترل کند. بعد هم به من گفت: «بخشید اگر درد کشیدی، باور کن اگر دیرتر اقدام می کردیم، در اثر عمل یک پزشک نادان، پاهایت را از دست داده بودی.»

لحظه ای بعد خانم پرستاری به نام بصلی که اهل رامسر بود وارد اتاق شد و با لهجه شیرین مازندرانی گفت:

«حالا دیگر دردهایت را فراموش کن؛ چون همسرت ساعت چهار بعدازظهر به عیادتت می آید. انشاءالله که با هم آشتی می کنید و با پای سالم از اینجا می روید.»

در آن لحظاتی که درد تمام وجودم را فرا گرفته بود و آقای نوری داشت تکه های پوسیده تنم را با قیچی می چید من به گذشته ام، مسلمان شدنم و کوتاهی هایم فکر می کردم. بالأخره ساعت چهار فرا رسید و من در میان خواب و بیداری متوجه شدم ذبیح به اتفاق همسرش و بعد بدیع و پشت سر او همسرم وارد اتاق شدند. آنچنان درد پژمرده ام ساخته بود که با دیدن من شوکه شدند. مهتاب کمی جلوتر آمد و همین که از حال من پرسید؛ گریه امانش نداد. بغض همماً درد و رنج هایم باز شد. آنچنان که نمی توانستم به راحتی حرف بزنم. او هم نمی توانست هنوز کلامی بین من و همسرم ردوبدل نشده بود که ذبیح با تحکم گفت: «زود باشید عروسی دعوت داریم، باید برویم.»

در این حال آقای نوری که شاهد ماجرا بود، گفت:

«بینم در قاموس شما، رفتن به عروسی واجب تر است یا بر بالین بیماری اینچنین تکیده و پژمرده نشستن و با او غمخواری کردن؟!»

بعد هم رو کرد به مهتاب و گفت:



«خانم این همه وقت شوهرت را تنها گذاشتی، اما بدان که زن و شوهر باید در ایام ناخوشی ها در کنار هم باشند. در غیر این صورت زن اگر در دوران خوشی در کنار شوهرش باشد، هنری نکرده است. شما هم بیا و هر کدورتی در دل داری فراموش کن و تکیه گاه همسرت باش.»

ذبیح که انگار کمی وجدان درد گرفته بود، از آقای نوری وضع حال مرا پرسید و آقای نوری برای آنکه بهائاً تازه ای به دست او ندهد، گفت: «ما پای بدتر از این را هم دیده ایم که خوب شده.»

لحظه ای بعد ذبیح که فرمانبر محفل بود، امر به رفتن کرد... و همسر هم مانند آهوایی که در دام یوزی گرفتار باشد، قصد رفتن کرد. لحظه ای برگشت و سعی کرد بر ترسش غلبه کند، اما انگار جرأت نه گفتن نداشت، اما بالأخره گفت: «شما بروید پایین، من هم چند دقیقه دیگر می آیم.»  
وقتی برادرانش رفتند، گفت:

«می دانی که مجبورم بروم، اما سعی می کنم باز هم به ملاقاتت بیایم، ذبیح و خانواده ام مخالف بودند که ما به عیادت تو بیاییم، اما نمی دانم چه شد که دل سنگ آنها به رحم آمد. سعی کن روحیه ات را حفظ کنی.»

و بعد با چشمانی اشکبار مرا ترک کرد و مرا با دردهایم تنها گذاشت، در حالی که در همان بیمارستان به چشم می دیدم همسران مسلمان چگونه پروانه وار بر بالین همسران خود می گردند و غمخوار مردان خویش هستند.

در همان حال زار در دل گفتم؛ خداوند به آقای نوری خیر بدهد که هر روز، حتی در ایام استراحتش به بیمارستان می آمد و در حالی که هیچ کس حاضر به شستن زخم های من نبود، به دقت کار پانسمان زخم هایم را به سامان می رساند.

پزشک معالجم هم که متوجه اشتباه بزرگ خودش شده بود، یک بار دیگر مرا به اتاق عمل برد، با این همه وضع جسمی ام روزبه روز بدتر می شد، به گونه ای که از فرط درد حتی قادر به غذا خوردن هم نبودم، اما باید تمام این رنج ها را تحمل می کردم.

گاهی اوقات احساس می کردم در معرض یک امتحان الهی هستم و گاهی اوقات که دیو یأس بر افکارم سایه می انداخت؛ احساس می کردم، دارم کیفر آزار خانواداً مرجان را تحمل می کنم. کسانی که حضورشان در زندگی من، منشأ صدها خیر و برکت بود و بازگشت به آغوش اسلام، اما به دلیل نداشتن اعتماد به نفس و شاید هم ترس از تشکیلات این فرصت را از خودم دریغ کردم. پنج ماه افتادن روی تخت بیمارستان و تجرباً 9 بار اتاق عمل و جراحی، آیا می توانست کیفر کفران نعمت توسط من باشد؟! و یا آزمونی برای من...؟!!

در تمام این مدت پسر عمویم سیروس در کنارم بود و همسرم در طی این پنج ماه فقط دو بار تلفن زده بود آن هم در حد رفع تکلیف.

روی تخت بیمارستان به این مسئله فکر می کردم که آیا ممکن است این تصادف را محفل برای رهایی از شر من تدارک دیده باشد؟! اما نمی توانستم با قاطعیت درباراً آن قضاوت کنم و بعد فکری مثل خوره به جانم می افتاد. آیا دلیل رضایت دادن پدرم نیز ممکن بود با این مسئله ارتباط داشته باشد؟!!

پس از تحمل این همه رنج، در حالی که فکر می کردم پای چپم رو به بهبود است، دکتر معالجم که آن بلا را سرم آورده بود با خونسردی به من گفت که در این شرایط راهی بجز قطع کردن پای چپ شما وجود ندارد؛ چون بیم آن می رود که خدای نکرده، عفونت به قلب شما سرایت کند. وقتی حرف های دکتر به نیمه رسید، دیگری چیزی را نمی شنیدم، فقط التماس می کردم که این کار را نکنید، اما وی اصرار داشت که یگانه راه، قطع پای چپ من است.

بالأخره با اصرارهای من و آقای نوری قرار شد پرونده پزشکی من به تهران برود تا بهترین و حاذق ترین پزشکان ایران درباراً آن نظر بدهند. یک هفته تمام به چشم انتظاری گذشت و هر لحظه منتظر پاسخی از سوی آنها بودم. اما در نهایت آنها هم اعلام کردند با توجه به حجم عفونت راهی بجز قطع پا وجود ندارد. وقتی آقای نوری که در طی این مدت به او الفتی عجیب یافته بودم این حرف ها را از قول پزشکان تهرانی می گفت، انگار دنیا برایم به آخر رسیده بود.

..



دریچه ای به سوی خورشید

آقای نوری در آن لحظات که من در اوج ناامیدی بودم، گفت:

«آقاهراد، حالا که از همه جا سر خورده شده ای من نشانی طبیعی را به تو می دهم که بدون

ویزیت و گرفتن نوبت شما را می پذیرد و...»

گفتم: «چطور... این طیب کجا مطب دارد؟!»

گفت:

«بینم تو به عنوان یک مسلمان، گاهی به مشهد مقدس رفته ای؟! برو آنجا، می دانی که خاندان

نبوت، همه کریم هستند و کسی ناامید از درگاه آنها باز نمی گردد.»

خدایا چه می توانستم بگویم در این حال با بعض شرح احوال خویش را باز گفتم:

«من خیلی تلاش کردم، برای آنکه مسلمان بودن را تجربه کنم... حتی تا یک قدمی اش هم

رفتم، شهادتین را هم به زبان جاری کردم، اما ترس از تشکیلات باعث شد تا بهترین فرصت

زندگی ام را از دست بدهم.»

بعد از این کلمات؛ دیگر روی آن را نداشتم تا به آقای نوری نگاه کنم، به همین خاطر سرم را

زیر پتو کردم و مثل ابر بهاری گریستم و ادامه دادم:

«حالا در شرایطی که نمی توانم از جایم تکان بخورم، چگونه به دست بوس آقا بروم؟!»

آقای نوری در حالی که آرام آرام می گریست، گفت:

«فرهاد جان، اگر وضع جسمی ات این طور است، پس از همین راه دور از حضرت بخواه تا پای

تو را شفا بخشد.»

آنگاه گفت با من زمزمه کن:

«ای امام رضا(ع) شما را به حق جده ات، بی بی دو عالم حضرت فاطمه زهرا(س)، شما را به غربت جدت مولا علی(ع) قسم می دهم، شما را به خون به ناحق ریخته حضرت اباعبدالله الحسین(ع) در ظهر عاشورا قسم می دهم، من را نزد خدا شفاعت کن تا سلامتی ام را به من بازگرداند.

یا ضامن آهو! نذر می کنم اگر پایم را قطع نکردند به زیارت حرمتان بیایم و پنج کیلومتر از این مسیر را هم پیاده طی کنم.»

و بعد گریه امانم نداد...

چندی بعد احساس کردم سبک شده ام و دلم دیگر تاریک نیست...

چند روز گذشت، اما دیگر در دل من از آن وحشت خبری نبود، دلم روشن بود که بالأخره مشمول عنایت آن بزرگوار خواهم شد.

بالأخره زمان موعود فرا رسید، زمانی که پزشکان با دیدن عکس های جدید پای من با حیرت گفتند: «این امکان ندارد، تمام لخته های عفونی که روی استخوان ها وجود داشت در طی چند روز از بین رفته است. پس مسئلاً قطع کردن پای چپ فعلاً منتفی است.»

در این حال آقای نوری با دلی سوخته گفت:

«یا ضامن آهو! فدای آن کرم و بخششت، خودم و خانواده ام فدای خاک پای مقدست گردیم، می دانستم که قلب این جوان را شاد می کنی! می دانستم روی او را زمین نمی اندازی.»

و بعد سرش را به شاناً من نهاد و هر دو گریستیم و همین مسئله باعث شد تا دیگر بیماران به دور ما جمع شوند و در فضایی معنوی نام مبارک امام رضا(ع) را بر زبان جاری سازند و از ایشان شفا بخواهند.

بعد از چند روز آقای نوری به من اعلام کرد که تو می توانی با صندلی چرخ دار و بستن فیکساتور روی پای چپت به خانه بروی...

هنگامی که برای اولین بار چشمم به درختان، گل ها و گیاههای بیمارستان افتاد، سرم برای لحظه ای گیج رفت، اما سعی کردم بر خودم مسلط شوم، بعد با خودروی آقای نوری به خانه رفتم، آن هم با زجر بسیار؛ چون با هر تکان، دردی جانکاه در سراسر وجودم می پیچید. مدتی را در خانه بستری بودم و آقای نوری هر روز در کمال مهربانی پایم را پانسمان می کرد. روز بیستم اسفندماه، یعنی زمانی که شش ماه تمام در بیمارستان بودم، طی یک عمل نیم ساعته فیکساتور را از پایم خارج ساختند.

با این همه نمی توانستم باور کنم که تشکیلات هیچ نقشی در این تصادف نداشته است، بویژه آنکه پدرم در حالت بیهوشی از من ضرب انگشت گرفته بود، تا رضایت نامه خدشه دار نشود. حالا دیگر باید کم کم راه رفتن را تمرین می کردم. بازگشت به زندگی اما... .

نوروز سال 2713 هم آمد، اما باز هم از همسرم خبری نشد، اما دورادور شنیدم که همسرم بدون اجازاً من به تهران رفته و در شرکتی مشغول به کار شده است. مدتی بعد هم خبر آمد که دوباره به سنندج بازگشته است. یک روز هم در کمال ناباوری خانواداً آقای رفعتی با منزل ما تماس گرفتند و ما را جهت آشتی به سنندج دعوت کردند.

نمی دانستم در برابر بدی آنها چه تصمیمی بگیرم. از یک سو مشکوک بودم که تشکیلات دوباره دامی برای من نهاده باشد، از سوی دیگر بی اعتنایی های همسرم در طی این مدت سخت آزارم می داد.

بالأخره با اصرارهای فراوان خانواده ام به اتفاق پدر، مادر و دایی ام به سنندج رفتیم، هنگامی که جلوی در خانه رسیدم، تمام خاطرات تلخ گذشته از جلوی چشمانم رژه رفتند. پدر بزرگ زخمی ام و... در خانه که باز شد ذبیح از بابت گذشته از ما عذرخواهی کرد و ما را به درون خانه فرا خواند. من که با کمک عصا راه می رفتم، در برابر خود، همسرم را دیدم. پدر و مادرم را بوسید و با من دست داد و لحظه ای بعد که در پذیرایی نشستیم ضمن عذرخواهی از من گفت:

«آن دو نفر به دروغ خودشان اعتراف کردند و حالا مدت هاست که روی آن را ندارند به اینجا بیایند.»  
و من در دلم خندیدم؛ زیرا می دانستم آنها به امر تشکیلات این دروغ ها را بافته بودند تا زندگی مرا خراب کنند و نگذارند حتی برای لحظه ای من به آرامش برسم. آنها دیده بودند که من و همسرم چگونه از بهائیان کناره می گیریم و این کیفر را برای ما در نظر گرفته بودند. بیچاره همسرم نیز تحت فرمان برادرش ذبیح بود که برای ارتقای مقام در تشکیلات حاضر بود هر کاری انجام بدهد.

همسرم در لحظاتی که تنها می شدیم اعتراف می کرد که همه فامیل ما به من توصیه می کردند از فرهاد کناره بگیر؛ چون او پاهایش را از دست می دهد، من هم تحت تأثیر حرف های آنها قرار گرفته بودم.

و من پاسخ دادم:

«لب تنور گذشت و شب سمور گذشت، اما شما نباید با یک غوره ترش بشوی و با یک مویز شیرین. شما باید از خودت اراده داشته باشی و بتوانی مستقل عمل کنی.»

همسرم برایم از توطئه های محفل گفت و نقشه های شوم آنها. او می کوشید تا دوباره اعتماد مرا به دست بیاورد، اما من به دنبال کسی بودم که بتواند با من در راه شکستن قفس هم پرواز باشد. با این امید به همدان بازگشتیم.

به محض بازگشت به همدان از آن خاناً شوم اسباب کشی کردم؛ زیرا احساس می کردم نحسی این آدم ها و سیاهی دل آنها باعث شده تا زندگی من اینگونه متلاشی شود، اما باز هم برای ما یکی از خانه های همان بیواً بهایی را گرفتند، اما از آنجا که خودش در آنجا نبود، ما می توانستیم نفسی به راحتی بکشیم.

پس از رهایی از بستر بیماری، به گفته پزشکان دیگر نمی توانستم به کار شیشه تراشی بپردازم؛ چون توان ایستادن نداشتم.

پدرم هم غصه می خورد که چرا به امر محفل رضایت داده است؛ زیرا به چشم خود می دید که چه بلایی بر سر پسرش آمده است. من نیز هنوز از این بابت از او گله داشتم. یک روز همسرم در نزد پدرم از سختی معیشت ما گله کرد که پدرم پاسخ داد:

«اجاره خانه و خرج خانه تان که برعهده من است، دیگر دردتان چیست؟! کمی صرفه جویی کنید.»

و همسرم پاسخ داد:

«پدرجان! اگر می شود با 52 هزار تومان صرفه جویی هم کرد، بفرمایید تا ما همان طور خرج کنیم.»

ناگهان برادرم شجاع الدین در کمال قساوت گفت:

«خانم از وقتی فرهاد تصادف کرده، ما داریم تاوان او را پس می دهیم، نمی دانم این جریمه باید تا کی ادامه داشته باشد؟!»

مہتاب خواست جواب او را بدهد اما من او را به سکوت دعوت کردم و بجای او خودم پاسخ شجاع الدین را دادم:

«بین شجاع الدین! یادت هست در مغازه ای که فقط جوازش به نام تو بود با ماهی 51 هزار تومان بیگاری می کردم و تو بدون کارکردن پول جوازت را می گرفتی؟»

شجاع الدین گفت: «خواهش می کنم گناه کهنه را بر باد نده...»

گفتم:

«اتفاقاً بد نیست اگر به باد بدهم، تا ببینم گرد و خاکش به چشم چه کسی می رود... بعد به من تهمت دزدی بستی... اما بی گناهی من ثابت شد و تو بعد گفتی، دوستم دزد بوده است، اما چندی بعد رفتی تهران و آپارتمان خریدی تا معلوم شود دزد واقعی چه کسی است، وقتی قرار شد با یک دختر مسلمان ازدواج کنم، فرصت را غنیمت شمردی و بدترین ضربه ها را به من زدی و در هنگام تصادف هم به فرمان محفل پدرم را مجبور کردی تا رضایت بدهد که اگر نمی داد من امروز محتاج تو نبودم، اما تو عمده تشکیلات شدی تا هم برای بهائیت تبلیغ بشود و هم من محتاج بشوم.»



شجاع الدین که احساس کرد در بد مخمصه ای گیر کرده، گفت:

«شما می توانی همین الآن هم دوباره شکایت کنی...»

گفتم:

«مگر با بچه طرف هستی، جناب شجاع الدین. مگر شما در حالت بیهوشی از من ضرب انگشت رضایت نگرفتید؟ راستی دلتان آمد با برادری که بین زندگی و مرگ سرگردان بود، اینگونه رفتار کنید. من نمی گویم برادر، می گویم یک انسان، یک غریبه...»

در همان شرایط که برادرانم چند متخصص تراش لنز استخدام کرده بودند و در شرایطی که من با بهبود پایم می توانستم کار کنم، آنها کلمه ای به من نگفتند.

و من برای گذران زندگی مجبور شدم به عنوان راننده در یک شرکت راه سازی مشغول به کار شوم. روز اول از رانندگی چنان دچار ترس و وحشت شده بودم که هر لحظه بیم آن می رفت که خودروی مزدای صفر کیلومتر شرکت را بجایی یا خودرویی بکوبم، اما به حول و قوه الهی ذره ذره بر خودم مسلط شدم، از طرفی نیز در موقع فشار آوردن بر پدال کلاج، پای چپم بشدت درد می کرد.

ماجراهای شرکت... .

در شرکتی که استخدام شده بودم شرح وظایفم تعریف شده بود، با این همه در طی کار با مسائلی روبه رو می شدم که به نظرم غیرعادی می رسید.

به طور مثال یک بار که با آقای ساعدی برای خرید جنس به شهر رفتیم، دیدم که فروشنده فاکتور صادر نمی کند. از آقای ساعدی پرسیدم: «جناب ساعدی؛ ببخشید مثل اینکه فاکتور را فراموش کردید...»

او هم لبخندی زد و گفت:

«خیالی نیست، من خودم دست آخر فاکتورها را می نویسم.»

کمی تعجب کردم و تعجب زمانی بیشتر شد که احساس کردم آقای ساعدی مبلغ کمتری به فروشنده اجناس پرداخت. در حالی که در صورت هزینه های شرکت مبلغ بیشتری قید کرد... در این حال باز هم با تعجب پرسیدم:

«جسارته، آقای ساعدی فکر می کنم پول پرداختی شما به فروشنده پنج هزار تومان کمتر بود.»  
و ساعدی با حالتی که سعی می کرد خود را عادی و خونسرد جلوه بدهد، گفت:

«باز هم که به اوت زدی آقاهراد! من دقیقاً همان مقدار پول نوشته شده در فاکتور را به فروشنده دادم.»

و بعد با حالتی نصیحت گونه ادامه داد:

«ببین جوان! من کارم همین است و کار شما چیز دیگری. من مثلاً نباید از شما سؤال کنم چقدر بنزین و روغن مصرف کردی، شما هم... متوجه منظورم که شدی...؟!»

سری به تأیید تکان دادم، اما دریافتم که فساد به مثابه موریانه دارد سیستم اداری و مالی شرکت را می خورد. جالب اینکه ساعدی مدتی بعد همان فاکتورهای جعلی را به آقای میرزاپور داد. او هم بدون هیچ حرف و سخنی آنها را پذیرفت.

در دوران سربازی از دو روحانی عزیز و محترم درس هایی آموخته بودم که نمی توانستم ساکت بنشینم و این همه دزدی را در روز روشن تحمل کنم، به همین خاطر مسئله را با آقای دادخواه یکی از مسئولان شرکت در میان گذاشتم. صورت دادخواه از فرط عصبانیت مثل لبو سرخ شده بود و هی زیر لب تکرار می کرد: «عجب، عجب...»

بعد رو کرد به من و گفت:

«ببین آقاهراد، فردا خودت به تنهایی خرید می کنی. ساعدی بی ساعدی...»

گفتم: «برهم زدن این شیوه ممکن است برای من گران تمام شود...»

و دادخواه با لحنی پر از آرامش پاسخ داد:

«خیال شما راحت باشد. از این بابت مشکلی نیست.»

روز بعد همین که آقای ساعدی پس از گرفتن پول از آقای میرزاپور قصد حرکت کرد، با صدای آقای دادخواه متوقف شد؛ دادخواه با خونسردی گفت:

«از امروز آقافرها برای خرید به شهر می رود و شما آقای ساعدی بهتر است با خودروی دیگری سری به محل کار کارگرها بزنید.»

ساعدی که خودش را باخته بود با لحنی عصبانی پاسخ داد:

«مسئول خرید من هستم، یعنی از اول هم همین طور بوده...»

و دادخواه خیلی جدی و محکم پاسخ داد:

«از اول تا امروز بوده، اما از حالا دیگر نیست، پس از همین لحظه پول و برگه های فاکتور را به آقای جهانزاده بدهید.»

در این حال ساعدی بهت زده پول ها را به من داد در حالی که زیر لب چیزی را زمزمه می کرد. بعد هم دادخواه با تحکم گفت:

«خب چرا ایستادید، زود حرکت کنید... کار شرکت لنگ می ماند...»

من هم با عجله به سمت شهر حرکت کردم.

وقتی در فروشگاه اتکا، گوشت و سایر اجناس شرکت را انتخاب کردم، مسئول غرفه از من پرسید: «آقای ساعدی کجاست؟»

گفتم: «امروز بنده خدمت شما هستم.»

گفت: «یعنی فردا تشریف می آورند...»

گفتم: «ظاهراً فردا هم بنده خدمت شما می رسم.»

فروشنده که یکه خورده بود با شک و تردید پرسید:

«بینم برای شما هم به شیوه آقای ساعدی فاکتور بنویسم؟»

گفتم: «شیوه آقای ساعدی دیگر چه صیغه ای است؟!»

گفت:

«بین جوان ما به درخواست آقای ساعدی برای هر کیلو گوشت به طور مثال 005 تومان اضافه می نوشتیم، بدین ترتیب از هر 01 کیلو گوشت، پنج هزار تومان کاسب می شد. بعضی فاکتورها را هم که خودش تهیه می کرد.»

گفتم: «این یعنی دزدی در روز روشن.»

و فروشنده با لحنی مشفقانه یادآور شد:

«جوان، این بنده خدا زن و بچه و چند سر عائله داشت. می گفت حقوقم کم است. کفاف خرج خانواده ام را نمی دهد. ما هم اگر اعتراض می کردیم خب می رفت جای دیگری خرید می کرد، امورات ما هم از راه فروش عمده می گذرد وگرنه این آقا و خانم می آیند اینجا و حداکثر یک کیلو گوشت می خرند، این طوری هم امورات ما نمی گذرد.»

بدین ترتیب دریافتم آقای ساعدی در هر نوبت خرید، روی هر فاکتور چیزی حدود سه هزار تومان کاسب می شده است، البته منهای گوشت که از بابت 01 کیلو گوشت پنج هزار تومان درآمد نامشروع داشته است.

آن روز به هر جا که جهت خرید رفتم، همین داستان را به صورت مکرر در مکرر شنیدم. داستان پرسوز و گداز عائله مندی جناب ساعدی و توجیه دزدی هایش. هنگامی که در کارخانه مشغول تحویل اجناس به انباردار بودم، دادخواه خودش را به من رساند و گفت: «بینم اختلاف فاکتور دیروز و امروز چقدر است؟!»

گفتم: «حدود سی هزار تومان...»

با شنیدن این حرف دادخواه که به مرز انفجار رسیده بود، فریاد زد:

«این هم از دسته گل شریک بهایی ما که این آقای ساعدی را به صرف بهایی بودن به شرکت تحمیل کرد و گفت دستش تنگ است. چقدر هم ادعا داشت که بهایی جماعت اهل دزدی، گرگی نیست... حالا ببین این بی وجدان مثل زالو، روزی سی هزار تومان از این شرکت فکسنی پول برداشت می کرده که در ماه می شود حدود نهصد هزار تومان؛ چون ما جمعه ها هم خرید داریم.»

ادامه مطلب در بخش نهم ارائه گردیده است ...

\* \* \*

[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com)



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

[bahaismiran@bahaismiran.com](mailto:bahaismiran@bahaismiran.com)

[bahaismiran@gmail.com](mailto:bahaismiran@gmail.com)

[info@bahaismiran.com](mailto:info@bahaismiran.com)

[bahaism\@yahoo.com](mailto:bahaism\@yahoo.com)